

به نام خدا

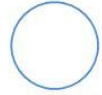
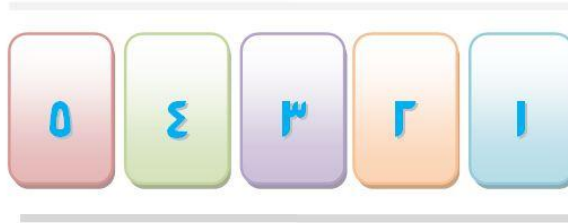
## خدا جونم، من سر حال نیستم!

شماره داستان : بیستم

پیشگفتار ...

هوای خانه چه دلگیر می شود گاهی ... !







تقدیم به خانم مہناز حاتمی

[hatami.mahnaz@gmail.com](mailto:hatami.mahnaz@gmail.com)



خواهر مهربانم الهه علی خانی

alikhanielaheh@gmail.com

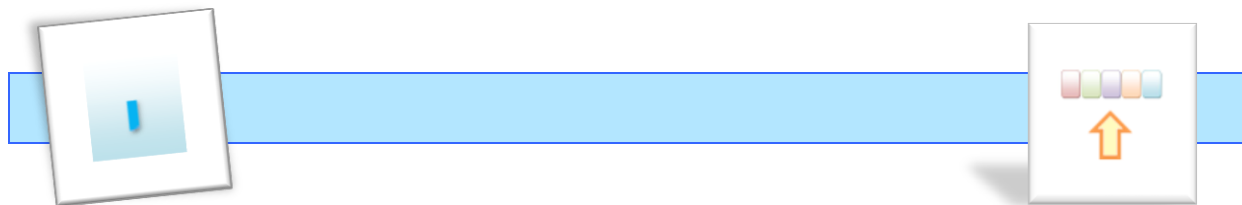
با سپاس فراوان از خانم سالاری

nasrin\_s\_2007@yahoo.com

و



خدایا قربونت برم!  
کاش هنگام مرگ بتونیم ادعا کنیم که چیزی بر حجم شادی این جهان افزودیم...  
آمین.



دلی دیرم چو مرغ پاشکسته...

چو کشتی بر لب دریا نشسته... (باباطاهر)

«خانم مهندس» هرگاه دست از کار می کشد، گوشه‌ای می نشیند، به دریا نگاه می کند و زیر لب شعری را زمزمه می کند. ظهر است و باد خوشایندی به سوی ساحل می وزد. مانند همیشه لبخندی بر لب دارد و از سایه دلپذیر سقف و نوای آرامش بخش امواج دریا لذت می برد.

از دربارانی تماس گرفتند؛ خانمی با شما کار دارد. بی مقدمه گفت: «چرا با خودم تماس نگرفت؟...، وای، گوشیم سایلنته!... بگو الان آمدم.. راهنمایی ش کن داخل... بگو بیاد سرسرای پشتی، ... ممنون.»

«خانم مهندس» مسئول کارگاه احداث هتل بود و به کارش نیز بسیار علاقه داشت. از صبح با تک تک کارگرها احوال پرسی و خوش و بش می کرد و کمتر بی دلیل چهره آمیخته با اخم به خود می گرفت.

کارگری عبور کرد و روز به خیری گفت و مهندس جواب او را داد و از کنار هم گذشتند. از مقابل پله های شمالی سرسرا دور نشده بودند که همان کارگر مهندس را صدا زد. مهندس پاسخ داد:

- «بله»

کارگر با دست اشاره کرد و گفت:

- «مثل اینکه پشت تون سیاه شده، فکر کنم رو آهن نشستید.»

خانم مهندس گوشه مانتهای سفیدش را جلو آورد... نگاه کرد، گفت:

- «آخ، آخ، آخ... وای ببین چی شد... ممنون.»

سپس به آن کارگر که بسیار خسته به نظر می رسید با نگاه آمیخته با لبخند گفت:

- «چطور شد اینجا رو نگاه کردی؟!»

کارگر بلافاصله گفت:

- «تازه پوشیدید...، خیلی به تون می آدا!»

خانم مهندس هم در جوابش گفت:

- «کوچولو چگونه؟ برای خانم سلام برسون، بابت کیک هم ازش تشکر کن، روز به

خیر».

کارگر دوباره به نشانه‌ی احترام سری تکان داد و گفت:

- «خداحافظ» و به سوی غذاخوری رفت.

بر روی تیرآهن‌ها راه رفت و از تیرآهن دیگری پرید و از پله‌ها بالا رفت و در سرسرای

پشتی منتظر خانم سامانی شد. چند لحظه بعد «خانم سامانی» که سابقه دوستی او و مهندس از

سه ماه فراتر رفته بود، از راه رسید و به همراه دربان از پله‌های جنوبی بالا آمد و وارد سرسرای

پشتی شد.

«خانم سامانی»، فارغ‌التحصیل رشته حقوق، رئیس انجمن بانوان شهر و چهل و چهار سال

سن داشت. مانتوی سیاه، چهره‌ای سی و چهار ساله و اخلاقی نیکو که باعث می‌شد اطرافیانش او

را بسیار دوست داشته باشند. چند روز پیش در انتخابات «شهر و روستا» ثبت نام کرده و سه

هفته زمان داشت تا بتواند به عنوان نخستین زن شانس‌اش را در انتخابات شهرشان محک بزند.

آفتاب داغ بود. بهتر دیدند از زیر سایه سقف خارج نشوند. شروع کردند به قدم زدن و

هنوز حرف‌شان گرم نشده بود که کارگری از مقابل‌شان گذشت و سلام کرد. در یک دست‌اش

دانه‌ای الکتروود و در دست دیگر تلفن سیار کارگاه دیده می‌شد. خانم مهندس جواب سلام آن

کارگر را داد. چند لحظه بعد، رو به سامانی گفت:

- «منظورش شما بودی، به شما سلام کرد.»

خانم سامانی تعجب کرد، برگشت و از پشت‌سر به آن کارگر نگاه کرد، اما چیزی نگفت. و

به راه رفتن‌شان ادامه دادند. تا اینکه مهندس گفت:

- «راستش رو بخوای، من از صبح ایستادم، خسته‌ام، می‌گم بریم بالا. یه ناهاری بزنیم،

بعد برگردیم اینجاها رو بهت نشون بدم... که قاطی مردها بودن چقدر خوش به حالی

داره!»

خانم سامانی از این پیشنهاد بسیار استقبال کرد.

منظور از بالا، اتاق یا همان دفتر خانم مهندس بود. برای تجهیز کارگاه ساختمان سه طبقه‌ای احداث کرده بودند که اتاق خانم مهندس در طبقه‌ی سوم آن واقع بود، با سه پنجره که دو تای آن به روی هتل و دیگری به سوی دریا باز می‌شد.

آرام آرام از پله بالا رفتند. مهندس وارد اتاق شد، تعارف نشستن کرد، مانتویش را درآورد. به سوی در اتاق رفت و آن را بست. سپس، به سمت پنجره‌ی رو به دریا رفت و آن را نیز تا انتها باز کرد. صدای سکوت و موج می‌آمد. باد گرم خوشایندی پیوسته وارد اتاق می‌شد. مهندس به کارگرهایی که در حیاط و در طبقات مشغول کار بودند از بالا نگاهی انداخت و برگشت و بر میزش تکیه زد و گفت:

- «گفته بودم که، ... اینم از کار و زندگی ما... یه مشیت آهن و کارگرهای آهنی و تابش آفتاب و... می‌خوای کولر روشن کنم؟»

خانم سامانی که هنوز کنار پنجره‌ی رو به دریا ایستاده بود و به انتهای دریا نگاه می‌کرد، گفت:

- «یه لیوان آب اینورا دم دستت هست؟»

- «آره، پشت سرت، بین آب داره؟...آره، خب، شنیدم ثبت‌نام کردی. مبارک باشه.»

- «سلامت باشی، تا چی پیش می‌آد...»

- «استرس نداشته باش. هرچی بخواد بشه، می‌شه. به نظر من، مهم اینه که آدم مسئولیت‌اش رو انجام بده.»

و پوشه‌ی باز روی میز را بست و گفت:

- «من یه دقیقه می‌رم پایین تا دربارانی برمی‌گردم، دو دقیقه. حداکثر سه دقیقه...» و پوشه را برداشت و کلاه حصیری را بر سر کرد و از اتاق خارج شد.



حدود بیست دقیقه بعد، مهندس وارد دفتر کارش شد و از اینکه مقداری دیر شده بود معذرت خواست. کلاه مکزیکی معروفش را کنار در آویزان کرد و عرض اتاق را پیمود و بر صندلی پشت میز تکیه زد.

در این فاصله که او برای امضای قرارداد رفته بود، دربان با دو ظرف غذا وارد اتاق شده بود و آن دو ظرف سفید را روی میز گذاشت و اتاق را ترک کرد.

درست در پشت صندلی، پنجره‌ای بود که رو به هتل باز می‌شد. باد خنک و دلچسبی می‌وزید. ظرف غذای یکبار مصرف را چرخاند، درش را باز کرد، با تعجب پرسید:

- «بفرما، چرا نخوردی؟... نکنه به غذای کارگری عادت نداری!»

سامانی لبخندی زد و گفت:

- «غذای کارگری؟ این چه حرفیه؟ خواهش می‌کنم، خیلی هم ممنون!»

و آنگاه هردو مشغول خوردن ناهار شدند.

مهندس خوشحال به نظر می‌رسید. از اینکه قرارداد نون و آبداری را با شرکت اسم و رسم‌داری بسته بود که بر آن اساس آزمایش‌های مطالعات خاک آن پروژه بزرگ را بر عهده گرفته بود. مهندس علاوه بر آزمایشگاه خاک، چندین دهانه فروشگاه ابزار و یراق و نمایندگی در و پنجره و مواد افزودنی و چندین اکیپ از کارگرهای حرفه‌ای برای اجرای انواع ساختمان‌ها داشت. روی هم رفته، در این پانزده سال تجربه در زمینه مهندسی عمران، در هر چیزی که به ساختمان به نوعی ربط پیدا می‌کند، وارد شده بود و از آن طریق برای خودش راهی برای کسب درآمد باز کرده بود!

با وجود احساس گرسنگی بسیار، قاشق پر شده از غذا را به ظرف غذا برگرداند، پوشه قرارداد را دوباره باز کرد، به اعداد نوشته شده در جدول نگاهی انداخت...، با لحنی که پیام خوشحالی می‌داد، گفت:

- «این همه راه رفتم برای دو تا امضاء. یه قرارداد دلچسب. آزمایش خاک یه پروژه

مشتی!»

- «مبارک باشه.»

- «سلامت باشی، ولی می‌دونی که... برای من، سر و کله زدن با کارگرها بیشتر

می‌چسبه!»

غذا را تا انتها میل کردند. سامانی برخاست که ظرف‌های غذا را تودرتو کند. صدای

کارگری از پایین شنیده شد که دیگری را از دور صدا می‌زد. خانم مهندس گفت:

- «چی... نمی‌خواد جمع کنی... همین جا باشه... خودشون می‌آن جمع می‌کنن. الان به

یکی می‌گم سریع اینا رو جمع کنه... بذار به دربان بگم بیاد.»



خانم سامانی تعجب کرد. پرسید:

- «از اونجا بیدار این‌ها رو جمع کنه؟!»
- «پس چی؟! از صبح تا شب اونجا نشسته، هیچ کاری هم نمی‌کنه. برای ثبت چهار تا وزن و ساعت، کلی از من پول می‌گیره...!»
- «...کتاب هم می‌خونه!»
- «آره... می‌خواد دانشمند بشه...! بازم داشت کتاب می‌خوند؟ البته دو تا چایی می‌چسبه... راستش رو بخوای، همین پایینه، دوست ندارم وقتی اینجا هستی کسی سر و گوش آب بده... فقط به اون اعتماد دارم.»

دربان با چهار چای وارد شد و ظروف را جمع کرد و بیرون رفت.

مهندس گفت:

- «اینقدر به این مردها احترام نذار... آخه سریع فکری می‌شن!»
  - «گناه داره... به نظر من که بچه مؤدبی به نظر می‌رسه.»
  - «بچه چیه؟ سی و پنج سالشه. نزدیک سی و شیش سال. هم سن و سال خودمه، یه سال و نیم کوچیک‌تره! البته واقعاً بچه مؤدبیه. راستش رو بخوای می‌خوام ببینم چقدر طاقت داره... هر دستوری می‌دم انجام می‌ده. یه جورایی شده... شده... مستخدم!»
  - «از اون دسته از مردهای الاغ دوست‌داشتنی که می‌گی! این، یکی از اوناس؟!»
- هر دو با هم خندیدند. مهندس در میان خنده گفت:
- «دقیقاً! ولی از اونا که شبیه بنزین. یه نیش خنده بزنی، به وجد می‌آن. خونه زندگیت رو به آتیش می‌کشن!!»

سامانی لبخندی زد. طوری که انگار از فکر خودش در خفا خجالت کشیده باشد. مهندس

ادامه داد:

- «حس بالا رفتن داری؟» و اشاره‌ای کرد به هتل در حال ساختی که اسکلت سقف و ستون آن تقریباً به پایان رسیده بود.
- «اون بالا. با چی؟»
- «با آسانسور. البته اگه دوست داری می‌تونم از پله‌ها بریم بالا، البته و صدالبته؛ اگر می‌خوای استخون آب کنی!»

به سمت در رفتند. مهندس کلاهی را از بالای قفسه برداشت، لبه‌اش را صاف کرد و گفت:

- «بیا... بذار سرت ببینم چطور می‌شی؟!»



از ساختمان خارج شدند. چند دقیقه‌ای در محوطه کارگاه قدم زدند. در گوشه و کنار، کارگرها مشغول کار بودند. به پای هتل رسیدند. هنگامی که از پله‌های طبقه همکف بالا می‌رفتند، مهندس مطلبی گفت که خانم سامانی را بسیار ناراحت و شاکی کرد؛ «این‌ها که می‌بینی، نتیجه‌ی زاد و ولدهای زایدند.» و اینجا بود که خانم سامانی با روی ترش کرده گفت:

- «یعنی چی...، یعنی یه زن و مرد دوست دارن بچه‌دار بشن...؛ عجب حرفی می‌زنی!آ!»

مهندس با خود اندیشید که نباید این حرف را می‌زد. او تجربه ازدواج نداشت و طعم مادر شدن را نچشیده بود. به همین سبب نسخه پیچیدن برای زن و شوهری که آرزوی داشتن فرزند دارند نمی‌توانست صحیح باشد.

مهندس مثالی از مشکلات زاد و ولد زیادی زد:

- «می‌دونی این‌ها شام چی می‌خورن؟ خیلی از شب‌ها فقط سیب‌زمینی خالی، پوره سیب‌زمینی خودمون، ولی طوری می‌خورن یکی ندونه آدم فکر می‌کنه دارن شیشلیک می‌خورن، ولی نوش جان‌شون، در عوض خوب کار می‌کنن.»

- «خب، این یه قضیه دیگه‌ست. اینکه غذا ندارن بخورن با اینکه بچه‌دار شدن کار اشتباهیه خیلی فرق می‌کنه. زندگی کارگری سخته، قبول دارم، خیلی هم سخته...»

که حرفش را خانم مهندس قطع کرد:

- «مواظب باش سرت نخوره به ... (داربست).»

چند قدمی در سکوت در سرسرای جنوبی قدم زدند و نرسیده به پای آسانسور، مهندس به یکی از کارگرها اشاره کرد و گفت:

- «همین کارگر رو نگاه کن. فکر می‌کنی چطور داره زندگی می‌کنه؟ یا به من بگو اصلاً برای چی داره زندگی می‌کنه یا اصلاً برای چی به دنیا اومده؟»

سامانی که حواس‌اش جای دیگری رفته بود، گفت:

- «دقت کردی... اکثر افغانی‌ها خوش‌تیپان. تو فکر می‌کنی الان که دارن ما رو نگاه می‌کنن به چی فکر می‌کنن؟!»

- «من به چیزی فکر نمی‌کنم، ولی اون ایرانیه. دو سال قبل ازش سوال کردم برای کدوم ولایتی؟ با خنده جوابم رو داد که من ایرانی‌ام. خیلی نارحت شدم. می‌دونی.. اون مثل من هیچ موقع پدر و مادرش رو ندیده و با سختی بزرگ شده. درست مثل من هیچ کس رو هم نداره...، از اون به بعد، اول از کارگر سوال می‌کنم کجایی هستی، بعد...؟»

- «آخه...، ببین چطوری سرش مشغول کارشه. چند سالشه؟»

- «بیست و شیش سال. یه هفته قبل با پس‌انداز دو سالش تونسته یه موتور بخره... یه کاپشن سفید هم خریده که پشت موتور سردش نشه... ولی جوشکار فوق‌العاده‌ایه. دو سال قبل نگهبان یه شهرک کوچولو بود و یه دستمزد بخور و نمیر می‌گرفت، تا آوردمش پیش خودم.»

- «این همونی نیست که برای جوشکاری پل آورده بودیش...؟»

- «آره.. خودش، تو چه خوب یادته...، جوشکاریش فوق‌العاده هست، با یه پاس جوش، بُعد دو سانتی رو ... هیچی!!»

- «یه دفعه رفتی تو کار آهن‌ماهن آآ؟!...، ولی... به اینجور آدم‌ها کمک کردن ثواب داره. و می‌دونم همیشه کمک می‌کنی...، ... واقعاً این کارات رو دوست دارم.»

- «بله. کمک کردن به این جور آدم‌ها باعث می‌شه احساس خوبی پیدا کنم. خیلی از این‌ها کسانی‌ان که به نظر من آرزوهاشون رو از دست دادن. آدم وقتی به معمولی بودن عادت کنه، وقتی راضی بشه به فراموش شدن، دنبال لذت‌های بزرگ‌تر نمی‌گرده، به نظر من این آدم دیگه سقوط کرده و دیگه درست‌بشو نیست. البته خود همین... یه روزی ازش شنیدم که دوست داره یه روزی بره تماشای تئاتر. برام خیلی جالب بود که می‌دونه یه چیزی به نام تئاتر وجود داره. همون موقع فهمیدم که هنوز خیلی هم معمولی نشده!!»

- «آفرین!»
- «آره. تازه یه مدت... یه مدت ... داشتم یه مقدار زیاد از حد به این زبون بسته توجه می کردم، دیدم یه جووری به من نگاه می کنه... ، آخه یه عادتیه داره، با کسی حرف نمی زنه...»
- «این کار رو نکن، یه وقتی دیدی عاشقت می شه! آخه شنیدم وقتی یکی ندونه دوستش چقدر دوستش داره، عاشقش می شه. این تلاشی رو که بفهمه که واقعاً دوستش داره یا نه رو می گن عشق! اگه این که می گن درست باشه، اون الان عاشقت شده، عاشق تو که نه، عاشق اینکه بفهمه چقدر دوستش داری! اکثر عشق های امروز از همین دسته ان. دوست داری زجرش بدی؟!... قیافاش شبیه افسرده هاست.»
- مهندس لبخندی زد و میله ای را عقب راند و در بالابر را باز کرد و آرام تا طبقه پنت هوس (penthouse) بالا رفتند.



از بالابر پیاده شدند. قدم برداشتند و در تراس جنوبی متوقف شدند. جنگل انبوه و سبز مسحور کننده بود. به سوی تراس شمالی رفتند. منظره آبی دریا...، نگاه به هر سو می چرخید، لذت می برد.

سامانی نفس عمیقی کشید و با لحن مملوء از آرامشی گفت:

- «خیلی قشنگه... اینجا واقعاً خیلی قشنگه.»

مهندس نزدیک تر شد، به میلگردهای لبه تراس اشاره کرد و گفت:

- «جلوتر نرو. اون میلگردها خیلی هم قابل اعتماد نیست.»

سامانی ایستاد، برگشت و گفت:

- «حالا برای چی اینقدر اینجا میلگرد زدیدی؟»

- «مقرراته. برای ایمنی کارگاه. وقتی کار تمام شد، در و پنجره نصب شد، دوباره جمع‌شون می‌کنیم.»

- «این هتل چقدر دیگه کار داره؟... این دیوارا چرا بلوک ندارن؟»

- «طبق زمانبندی؛ چهارده ماه دیگه. این دیوارها... بهشون می‌گیم پارتیشن. روشون بتن پاشیده می‌شه. شاید فکر کنی دیوارهای ضعیفی‌ان.. اما اینطوری نیست، خیلی هم خوبن.»

- «این طبقه پنت‌هوس می‌شه، نه؟»

- «آره. بالا هم رستوران می‌شه...»

از پله‌های دایره‌ای بالا رفتند و به پذیرایی زیرشیروانی رسیدند. هرچه بالاتر می‌رفتند، وزش باد تندتر می‌شد. چیزی که اینجا می‌چسبید کشیدن نفس عمیق بود و بس! مهندس و سامانی به سوی تراس شرقی رفتند و بر الواری چوبی تکیه داده بر دو بلوک نشستند و آنگاه سکوت حاکم شد. این سکوت را می‌توان به حساب زیبایی ساحل گذاشت که تا دوردست‌ها امتداد یافته بود.

مهندس در میان صدای زوزه باد، گفت:

- «اینجا... یه جورایی پاتوق منه. هر وقت بیکار می‌شم می‌آم اینجا و به ساحل نگاه می‌کنم. آرامش پیدا می‌کنم... ساحل... یه جورایی برام پیام رسیدن می‌ده، رسیدن به ساحل یعنی تمام شدن یه سفر... خودم رو می‌گذارم جای ملوانی که پس از چند داره به مقصد می‌رسه...»

خانم سامانی در جواب چیزی نگفت و در واقع دل به دریا زده بود و در افکار خویش غرق شده بود! به یاد دوران کودکی خود افتاده بود. دورانی که برخلاف مهندس بیشتر به شادی و بازی گذشته بود. روزی بر روی همین ماسه‌های ساحل می‌دوید و خواهر و برادرش را صدا می‌زد. موج می‌آمد و نقاشی‌هایش را پاک می‌کرد. و دوباره نقاشی تازه‌ای می‌کشید. خانه‌ای نو. نشاطی نو. تا اینکه بعدها مشغله کارهای روزمره، خواهر و برادرها را از هم جدا کرد. مانند خواهر و برادرهایی که تنها در تعطیلات عید و امثال آن دور هم جمع می‌شوند.

خانم مهندس پوزخندی زد که پر از افسوس بود. گفت:

- «دیگه داره باورم می‌شه که تا پیری فاصله‌ای ندارم!!»

سامانی آرام نگاه‌اش را به سوی مهندس چرخاند، نگاهش مکث کرد، سپس گفت:

- «می‌تونم بپرسم چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

مهندس چیزی نگفت. معلوم بود که تمایلی به پاسخ دادن ندارد. و به فونداسیون نیمه‌تمام محوطه بعدی اشاره کرد و گفت:

- «اون جا رو می‌بینی... این همون ساختمونیه که می‌خواستم نشونت بدم. دارن تو حریم شصت متری ساختمان‌سازی می‌کنن.»

- «از دست تو با این حرف عوض کردنات. از من گفتن!»

- «خواهش می‌کنم! واقعاً حوصله ندارم. ازدواج کنم برای چی؟ برای اینکه همه ازدواج کردن؟ برای اینکه سر پیری از فقیری ... . خدایا... من مشکل‌ام پیر شدن، نه تنهایی. ازدواج که جلوی پیر شدنو نمی‌گیره، می‌گیره؟»

- «اوه، باشه. تو مثل اینکه توپیت پره. اگه بخوای اینجوری حساب کنی، هر کسی ازدواج می‌کنه، زودتر چروک می‌شه! زندگی همه‌اش جر و بحث و جنگ و جداله. ولی این دلیل نمی‌شه که....! چطور می‌شه جلوی ساخت غیرقانونی رو گرفت؟»

خانم مهندس گفت:

- «من کلی فکر کردم. باید یه کاری کرد، باید مردم باخبر بشن! مرد شهر باید بدونن که تا حریم شصت متری ساحل، برای همه است. اگه بتونیم یه اعتراض کوچیک درست کنیم، همه‌چی درست می‌شه. من با شهردار صحبت کردم، گفت ما کاری از دست‌مون برنمی‌آد. از بالا فشار می‌آرن... یا در موارد دیگه یه پولی می‌ذارن تو دست کارمندی که گرفتار نون شبشه، کارمند هم ساکت می‌شه... من اگه نگیرم، دیگری می‌گیر... ولی اگه مردم با هم باشن، اگر مردم بخوان؛ مطمئن باش مجبورن تعطیل کنن. اما، یه مشکلی هست؛ مجوز ساختش رو شهردار قبلی داد...»

- «الآن کجاست؟»
- «تو شکم من، من چی می دونم...، خدا می دونه!»
- «به نظر تو کار خوبیه این موضوع رو تو انجمن (بانوان) مطرح کنیم. متأسفانه شهر ما یه انجمن درست حسابی نداره که. بعضی موقع این مردم آدم رو ناامید می کنن.»
- مهندس از روی السوار چوب بلند شد و به کنار ستونی رفت و از بالا به محوطه کارگاه نگاهی انداخت و گفت:
- «مردم چه کار کنن. خیلی کار بخوان بکنن بتونن یه پولی دربیارن زندگی شون رو بچرخونن.»
- «واقعاً که قبول دارم. مردم الآن خیلی گرفتارن.»
- سامانی هم بلند شد و با دوربین عکاسی که وضوح بسیار بالایی داشت، از سایت پروژه دولتی حاشیه ساحل عکس گرفت. سپس از مهندس خواست که این عکس ها را در صفحه فیس بوک خود او قرار دهد.
- مهندس گفت:
- «نظر منو می خوای، تا تأیید نشدی، کاری نکن!»
- «چرا؟»
- «همینجوری گفتم، اگه می خوای تأیید بشی... بذار بعد اینکه تأیید شدی، این مطلب رو بذار تو فیس بوکت.»
- «پس می گی صبر کنم؟»
- «بهتره با آقای مهندس در این مورد مشورت کنی. شوهرت باید خوب بدونه که دم اینها به کجا وصله.»
- «با اون کاری ندارم!»
- «در هر صورت، بازم توصیه می کنم این موضوعو تا بعد انتخابات مطرح نکن. البته تا اون موقع بتن شالوده اش سفت شده! اما نگرانی نداره، حکم تخریب که بیاد، کامل هم شده باشه، تخریب می کنن.»
- در مسیر برگشت از سرویس حمام و جکوزی دیدن کردند. تاریک بود. سامانی هم خنده آمیخته با تأسفی زد و گفت:
- «حق با تویه. باید تا بعد از رأی گیری دهن مون رو ببندیم!»
- مهندس گفت:
- «این استخر یه روزی پر آب می شه.»

- «آره. اینجا هم یه روزی... مرده حتماً تکیه می‌ده، دو تا دستش رو می‌ندازه پشت...! یکی این سمت، یکی اون سمت...»
- مهندس خنده‌اش گرفت!
- خانم سامانی جمله ناتمامش را کامل کرد:
- «منتظر می‌مونه تا مستخدم‌های بیچاره دست به کار بشن. درست نمی‌گم؟»
- «مستخدم رو خوب اومدی...! حالا خوبه پول‌اش رو هم درست حسابی پرداخت نمی‌کنن! بیچاره‌ها...»
- خانم سامانی از آنجا که حقوق خوانده بود، توضیحی داد:
- «می‌تونه بره شکایت کنه که من بیشتر بوسیدم‌اش! حالا تو بیا ثابت کن...!»
- هر دو با هم خندیدند. و همینطور برای خودشان پیش‌بینی می‌کردند و دوباره می‌خندیدند یا لبخند می‌زدند.
- تصمیم گرفتند که برگردند. به سمت بالابر حرکت کردند. سامانی گفت:
- «واقعاً ساختمون سازی چقدر ظرافت‌کاری داره. می‌دونی وقتی یه آدم می‌آد اینجا چه احساسی پیدا می‌کنه؟ آدم که اینجا می‌آد، دنیا رو یه جور دیگه می‌بینه.»
- «منظورت رو می‌فهمم. از لحاظ اینکه چقدر خوشی‌ها هست، چقدر لذت‌ها هست...، اینجا آدم دچار یه حسی می‌شه. حس تلف کردن عمر. حس پشیمانی.»
- سامانی تایید کرد و پرسید:
- «آره...، تو چرا به فکر خودت نیستی؟»
- سپس قدم زد و در کنار بالابر ایستاد. جایی که قسمت دربارنی دیده می‌شد.
- «منظورت ازدواجه؟»
- سامانی:
- «این دربان چه اشکالی داره؟ منظورم این نیست که تو... تو هزار برابر لیاقت بیشتری. به نظر من مردی نیست که لیاقت تو رو داشته باشه. دوست دارم بدونم تو اون مغزت چی می‌گذره؟»
- مهندس همچنان سکوت را ادامه می‌داد و به کوهستان‌های پربرف دوردست نگاه می‌کرد.
- سامانی دوباره پرسید:
- «می‌دونم! سی و پنج سال. همین دربان. تقریباً هم‌سن خودت. چند ماه قبل! داشتی در موردش تحقیق می‌کردی! من خوب یادمه. همونی که برامون غذا آورد. مگه همون



- نیست؟ یادته برام تعریف کردی فقط یه بار تا نیم قدمی... ولی تو نرفت... یا بین دوستاش تنها کسی بود که لب به سیگار نزد. ها؟»
- مهندس به حرف آمد:
- «یه مقدار مرددم.»
  - «خب؟»
  - «پسر خوبیه. به نظر من مورد اعتماد. فوق العاده راست گو. حتی می‌تونم بگم راستگو بودنش گاهی باور کردنی نیست.»
  - «خب... ، خب...؟»
  - «خب که همین.»
- سامانی:
- «پسری به این خوبی، پس دیگه چی می‌گی. اینطور که تعریف می‌کنی از اون‌هاست که آدم دوست داره قورتاش بده، مگه نه؟! پس تمامش کن، بهش فکر کن. نکنه فکر می‌کنی چون کارش دربانیه در حد تو نیست؟ ها؟»
- مهندس:
- «نه بابا. این حرفا چیه؟ ... من بد مسیری رو رفتم... از جوانی بد فکر کردم، از مردها خوشم نمی‌اومد. هنوز هم نمی‌آد. اکثرشون ادب ندارن. خیلی‌هاشون قد سر سوزن به وفا عادت نکردن. البته وفا عادت کردنی نیست. یا از اینجا به بعد نیست. مثال بزنم، یه بار به یکی گفتم شما انسان خوب و دوست داشتنی هستی، فکر کرد می‌خوام باهاش ازدواج کنم! زن داشت. اشتباه بزرگی کردم. مردها موجودات... به نظر من... فقط چون آدم خوبی بود... اون موقع فکر می‌کردم برای اینکه کارهای خوب بکنی و خوب بمونی، باید از اطرافیان بشنوی که تو خوبی، که انگیزه پیدا کنی، که خوب بمونی. اما مثل اینکه اون موقع هنوز جوون بودم و پیرامونم رو خوب درک نکرده بودم. سال‌هاست که حالم از مرد ها بهم می‌خوره. مخصوصاً حالم از اون جور مردها بهم می‌خوره.»
  - «چی بگم والا.»
  - «می‌دونی... من دوست داشتم و دارم شوهرم برای خودم باشه. برای خودم باشه. برای خود خودم.»
  - «می‌فهمم. آفرین. حق داری.»

مهندس موبایل را پاسخ داد؛ «سلام. به مهندس غفوری بگو که گمانه‌ها را آوردند. می‌تونه آزمایش رو شروع کنه... باشه. خودم بعداً زنگ می‌زنم.» تلفن را خاموش کرد و درون جیب‌اش گذاشت. نفس عمیقی کشید و نفسش را حبس کرد، دوباره نفس عمیقی کشید.

وارد بالابر شدند و به سمت پایین حرکت کردند.

سامانی گفت:

- «من نمی‌خوام بیش از حد فضولی کنم، ولی تو داره خودت رو اذیت می‌کنی. این همه مرد. آخه تو که بگم اهل خجالب باشی...!، به نظر من... آدم‌ها یه مدت با یکی باشن، عاشق‌اش می‌شن. من موندم... چطور شده با این همه مرد... هر روز با این همه مرد سروکار داری...»

مهندس:

- «آره. هیچ موقع دلم هوایی نشده. ولی شاید باورت نشه، دیگه قصد ازدواج دارم! ولی هنوز به هیچ مردی اعتماد ندارم. نمی‌دونم، شاید به خودم اعتماد ندارم. همیشه فکر می‌کردم در مجرد موندنم گونه‌ای از ترس و ناتوانی هست. احساس عقب‌افتادگی و کم داشتن چیزی که دیگران دارند. اما اشتباه نمی‌کنم. الان برای خودم ام. خود خودم!»

سامانی:

- «با خود خودت. البته... چی بگم... یه موقع شاید بشه گفت چه چیز از این بهتر که آدم برای خود خودش باشه. ولی تنها بودن سخته...، ولی به این دربان بیشتر فکر کن. به نظر می‌رسه جوان پاکی باشه. به نظر من معطل نکن. این رو از من یاد بگیر، اصلاً پول برات ملاک نباشه. خانواده و این‌ها همه‌ش کشکه. درسته، برای یه زندگی معمولی داشتن یه بزرگتر خیلی خوبه، ولی تو که یه زندگی رویایی می‌خوای فقط و فقط خودش. تو این دوره زمونه اگه خودش آدم درستی نباشه، هیچ کاریش نمی‌شه کرد. این همونی نیست که تو فیس‌بوک یکی از دوستاته، گفته بودی اهل شعر و شاعری هم هست. دل لطیفی هم باید داشته باشه! اینقدر هم با هم صمیمی هستین، دیگه چی می‌خوای؟ اگه من جای تو بودم...!»

- «آخه اگه خوب بود... چرا تا حالا ازدواج نکرده.»

- «به همون دلیل که تو ازدواج نکردی!»

وارد حیاط شدند و مهندس می‌خواست سامانی را تا درباری بدرغه کند.

مهندس ناگهان آرام قدم برداشت و انگار روحیه‌اش ناگهان تغییر کرده باشد:

- «اون پسر (دربان) یه روانی تمام عیاره. حدس می‌زنم تو جوانیش یک کلمه هم حرف نزده، ولی الان پیش‌اش بشینی مخ تو رو می‌خوره. حاضره صبح تا شب بشینه کنارت و چرت و پرت بگه و بخندونه تو رو. واقعاً باید ببینیش؛ یه چیز عجیبیه! اونم مثل من کس و کار آنچنانی نداشته و نداره. پدر و مادرش رو در کوچکی تو یه تصادف از دست داد. شاید من هم زیادی به همه شک دارم. درسته، اشکال از منه. حالا ولش کن. پارسال دستور دادم دور کارگاه رو از اون سرو ها بزنن. چطور شد؟ دور حیاط خودم هم کاشتم...»

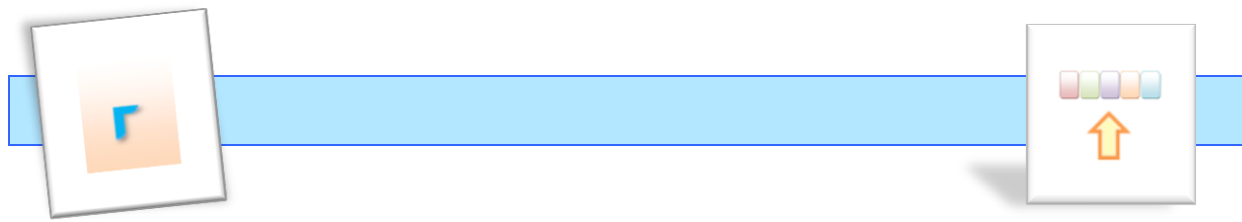
خانم سامانی:

- «تو که حیاطت رو جنگل کردی! فکر کنم دیگه از تو کوچه خونت معلوم نباشه.»

مهندس:

- «نیست. الان معلوم نیست. ولی تو زمستون تقریباً معلوم می‌شه.»





مهندس از سامانی پرسید: «امروز چندان سرحال به نظر نمی‌رسی؟»

آب استخر تمیز و روشن است. نگران انتخابات است. حتماً نگران این است که جزء آن پنج منتخب نباشد. از ماشین که پیاده شد، غرق در افکارش بود. وارد استخر که شد، غرق در افکارش بود. حتی شنا کردن هیچ تاثیری در احساس آرامش او نداشت. نشسته بود کنج استخر و پاها در آب. سر خورد، شنا کرد، آن سوی استخر متوقف شد، به سقف نگاه کرد، به اطرافش نگاه کرد، دوباره مثل سابق شد. به همین خاطر بود که مهندس پرسید:

- «امروز سرحال به نظر نمی‌رسی؟»

خانم سامانی در جواب تنها سکوت کرد و دوباره خودش را در آب رها کرد و لحظه‌ای بعد بالا آمد و دوباره پایین رفت... مهندس به انتهای استخر رفت و هنگام بازگشت، به او نزدیک شد، شانه‌اش را مالاند، دوباره پرسید:

- «امروز سرحال به نظر نمی‌رسی؟»

در اینکه خانم سامانی سرحال به نظر نمی‌رسید شکی وجود نداشت. دل و دماغ شنا کردن نداشت. مشخص بود که امروز عصر خسته است. مبهوت به نظر می‌رسید و خشمگین و حتی مأیوس و شاید پریشان، به هر روی، احساس غم را می‌شد در چهره‌اش خواند. دو هفته تا رأی‌گیری زمان باقی بود و او اکثر کارهای تبلیغاتی را رها کرده بود. مصاحبه با یک مجله را در صبح آن روز لغو کرد. و عصر آن روز، تکلیفش بارها و بارها مشخص‌تر بود. خانم سامانی، سامانی سابق نبود. مهندس آرام به او نزدیک شد، بر جای زخم واکسن دوران کودکی‌اش دستی کشید و بالا آمد و شانه‌اش را مالاند و برای بار چهارم، با صدای ملایم‌تری پرسید:

- «امروز سرحال به نظر نمی‌رسی؟»

سامانی؛ نگاه کرد، لبخندی زد و بغض کرد و چیزی نگفت.

مهندس دوباره شانه‌هایش را مالاند و با موهای پشت گوش‌اش بازی کرد، اما ترجیح داد چیزی نگوید.

چند دقیقه‌ای گذشت.

سامانی نفس عمیقی کشید و آبی به سر و صورت‌اش زد و چیزی گفت:

- «می‌خوام ازت یه خواهشی بکنم. می‌خوام یه کاری برام بکنی... می‌خوام از یه چیزی

مطمئن بشم؟ می‌خوام یه کاری برام بکنی! هستی؟ یه قضیه‌ای رو برام روشن کنی؟»

مهندس: «خواهش می‌کنم، بفرما، شما جون بخواه...»

سامانی: «ممنونم. ولی این چیزی که دارم می‌گم خیلی جدی‌یه!»

درست حدس زده بود، ماجرای یک ارتباط پنهانی از جانب شوهر! ارتباطی پنهانی که تصور می‌شد سه سال قبل خاتمه یافته است، اما نیافته بود! آتشی که تصور می‌شد کاملاً خاموش شده. اما نشده بود! تا اینکه آتش زیر خاکستر را چند پیامک دوباره شعله‌ور ساخت! اما اینبار طاقت در خود ریختن را نداشت. دوست داشت مونس‌ی را بیابد که حداقل چند کلمه‌ای با او صحبت کند. که شرح کوتاهی بر آن همه صبر بی‌فایده بدهد. بنابراین گفت: «فکر می‌کردم همه‌چی تمام شده.» و دیگر چیزی نگفت. سرش را در آب فرو برد، بالا آورد و دیگر ادامه نداد. احساس حقارت و تهی شدن و از دست رفتن همه چیز. مدام به تن خیسش دست می‌کشید. نگاهش چیزی می‌گفت؛ من باید چه کار کنم؟!

مهندس مشغول اندیشه شد؛ از همان چیزهای تکراری. هزاران بار فیلمش را درست کرده‌اند و همگان دیده‌اند. حضور یک تازه‌وارد در یک ارتباط دونفره. حرف این مثلث خیانت را از دهان این و آن در نانوائی، در جمع دوستان، در اداره و در مجلات خوانده بود. آن هم هزاران بار. اما اینبار خیلی نزدیک. آنقدر نزدیک که باور کردنش سخت است. از شوهرت بپرس که آیا دوباره گوشش جنبیده یا خیر؟! اما این سوال، سوال نادرستی بود. گفت: «چشم، می‌دونی که... می‌دونی که رو من می‌تونی حسابی حساب کنی. غصه نخور، به یکی می‌سپرم ته‌توی همه‌چی رو دربیاره.»

از استخر بالا آمدند. دلفین کف استخر هنوز لبخند می‌زد. اما عمیق که نگاه می‌کنی، غمگین به نظر می‌رسد. حتی کاشی‌های ریز دیواره استخر آن درخشندگی سابق را ندارند. آینه‌کاری‌ها، کج و کوله به نظر می‌رسند و انعکاس نورهای پاشیده بر سقف، فضا را پر از اندوه می‌کند.



پنج روز بعد، طرف‌های ظهر، صدای تلفن در دفتر مهندس پیچید. سامانی پشت خط بود، گفت: «می‌خوام ببینمت... اگه ممکنه؟»

بیست دقیقه بعد سامانی از راه رسید، در اتاق را بست و بدون هیچ حرفی بر مبل مقابل نشست. مهندس پس از بستن پنجره‌ها کولر را روشن کرد. اما هیچ صحبتی نکرد. در واقع هیچ کدام از آن دو دوست نداشتند که آغازگر گفتگو باشند. چهره هردوشان عجیب بود. هر دو به نظر دلهره داشتند. معلوم بود که خبر جالب یا مهمی به آنها رسیده است. سامانی، بلند شد، نگاهی به اطراف انداخت، اما قدمی بر نداشت، گیج به نظر می‌رسید، به در و دیوار نگاه کرد. تا اینکه به کنار پنجره‌ای رفت که رو به هتل باز می‌شد، پرده را تا انتها کنار زد، پنجره را باز کرد. از صبح هفت‌امین کامیون ماسه وارد کارگاه می‌شد. سطل آشغال کوچکی در کنار پایش افتاد، پایش را عقب کشید، معذرت خواست. اما سطل خالی بود. گفت:

«ازت ممنون‌ام، بابت همه لطفی که در حق‌ام کردی.» و خم شد و سطل آشغال را درست بر سر جایش گذاشت.

مهندس سرش تو کار خودش بود. خم شده بود، انگار دارد چیزی را مطالعه می‌کند، اما کاغذی روی میز نبود. حتی هیچ کتابی یا پرونده‌ای هم روی میز نبود. سکوت کم‌کم داشت آزاردهنده می‌شد.

سامانی به انتهای دریا نگاه می‌کرد. دریا، که گاهی از هر مسکنی آرامش‌بخش‌تر است. آرامشی که بیش از هر چیزی به آن نیاز داشت. بهتر دید که برای رهایی از دست افکار مغشوش، صحبتی به میان آید که شاید بتواند مقداری خودش را سرگرم صحبت کند، شاید بتواند مقداری آرام شود. پرسید:

«تو می‌دونی زندگی برای چیه؟ این دریا برای چیه؟ به انتهای دریا که نگاه می‌کنم... ما برای چه اینجا هستیم؟ شاید اتفاقی‌ایم! ... پاشو بیا اینجا دریا رو نگاه کنیم...»

مهندس هم از جایش بلند شد و کولر را خاموش کرد و به سمت پنجره رفت. هوا تا حدودی ابری بود و قسمتی از آسمان سفید شده بود.

مهندس گفت: «دریا... دریاست دیگه...»

که سامانی حرفش را با پوزخندی قطع کرد و گفت:

«هف... باورم نمی‌شه... اینم از این!»

مهندس هم که نمی‌دانست چه بگوید فقط سری تکان داد و لبخندی زد و چیزی نگفت.

سامانی دوباره پوزخندی زد و ادامه داد:

«من حالم خوب نیست.» و ناگهان اشک‌ها از چشم‌اش جاری شد.

مهندس که شکه شده بود، متأثر شد و دست‌مالی به او تعارف کرد. چهره بسیار زیبایی داشت. کمتر زنی تا به آن سن، اینقدر زیبا مانده بود. آرایش کم ولی ماهرانه‌اش خراب شده بود. به او نمی‌آمد که زمانی بر گونه‌اش دانه‌های اشکی جاری شود. اما حق داشت. خیانت دیده بود. خیانت همان چیزی است که مهندس برای اینکه آن را تجربه نکند، سال‌ها و سال‌ها به کسی دل نبسته بود، به کسی اعتماد نکرده بود، یا لاقلاً اعتماد کامل نکرده بود. چه برسد به اعتمادی چندین ساله... بی‌شک باید دردناک باشد... در دل گفت: «خیلی باید سخت باشه.»

سامانی سعی می‌کرد با حرف زدن خودش را تخلیه کند و اما اشک همچنان از دل پردرداش تراوش می‌کرد:

«هف... وقتی دیر می‌اومد خونه... وقتی کل روز معلوم نبود کجا بود... و اصلاً معلوم نبود چه کار می‌کرد... دربارت می‌گفت وقتی از پله‌ها می‌اومدن پایین... لب‌هاشون پر از خنده بود...» بغض کرد.

البته دربان مورد اعتمادتر از آنی بود که سامانی گفته او را با آن لحن روایت کند. از سوی دیگر، مهندس هرچه سعی می‌کرد که کلامی پیدا کند که بتواند با بیان آن به او دل‌داری بدهد، پیدا نمی‌کرد. تنها در یک قدمی او ایستاده بود و به دریا نگاه می‌کرد؛ هر دو به این فکر می‌کردند که چه باید کرد؟ سرانجام پیشنهاد داد که چند دقیقه بعد، غذا را بردارند، ببرند لب ساحل، زیر

سایه آلاچیق بنشینند و باهم و هنگام تماشای امواج که رفته‌رفته شدت می‌گرفت نوش جان کنند.

با عبارتی عجیب، پذیرفت: «عالی!»

چند دقیقه بعد، هنگام خارج شدن از اتاق، خانوم سامانی خودش را در آینه دید. ایستاد، به چهره خودش خیره شد. چیزی نمانده بود که در آینه غرق شود که مهندس کلاهی مکزیکی بر سرش گذاشت و او را از غرق شدن نجات داد! اما سامانی کلاه را از سرش برداشت.

مهندس با تعجب و شاید ناراحتی پرسید: «چرا گرفتیش؟!»

سامانی من‌ومنی کرد و گفت: «یه مقدار زیادی بزرگه.»

مهندس چند لحظه‌ای سکوت کرد و با لحن محکم‌تری گفت: «آفتاب داغه. هرچی می‌گم گوش کن.»

سامانی کلاه را بر سرش گذاشت و خودش را در آینه نگاه کرد، به این سو و آن سو چرخید، خودش را برانداز کرد و ناگهان دست چپاش را بالا آورد و کلاه را از سرش برداشت.

مهندس گفت: «داره لجام رو درمی‌آری... خجالت نکش... منم می‌ذارم سرم...»

که سامانی حرفاش را قطع کرد و گفت: «اینبار نه!»

مهندس گفت: «هر جور راحتی!»

از پله‌ها که پایین می‌آمدند، مهندس تندتر راه می‌رفت، دو پله جلوتر بود. کلاه را از همانجا بر سرش گذاشت. چرخید. با لحن غیرجدی گفت: «نگاه کن! شبیه دخترهای گاوچران شدم. یه چکمه کم دارم و یه اسب.»

هر دو خندیدند.

مهندس بار دیگر ایستاد، چرخید و نگاه کرد و گفت: «عجب خنده‌ای؟! یه جوری رفتار می‌کنی انگار اگه این کلاه رو بذاری سرت، انگار داریم می‌ریم تو کاباره و دور میله باید بچرخیم. اصلاً ازت انتظار نداشتم. یعنی می‌خواهی بگی چی...»



سامانی گفت: «باشه، گفتم دفعه بعد می‌ذارم.»

مهندس ایستاد. دوید بالا، نفس‌نفس زنان برگشت، کلاه سامانی را دست‌اش داد. گفت: «اگه خواستیم تو آفتاب قدم بزنیم... آخه عقل آدم کی گفته که تو آفتاب کلاه نذار و بسوز؟!»

سامانی به شوخی گفت: «زشته... جلوی این کارگرا...»

مهندس هم به شوخی گفت: «دیگه بهتره دهنم رو باز نکنی. اینجا هرچی من می‌گم بگو چشب!... آفرین دختر خوب!»

و از ساختمان خارج شدند و به کنار ساحل رفتند.



«اگه گفتی اونا شبیه چی آن؟»

مهندس پاسخ داد: «اون‌ها... پرنده‌ها رو می‌گی؟»

سامانی: «آره. سالی یه بار چندهزار کیلومتر پرواز می‌کنن می‌رن به سمت جنوب و دوباره

برمی‌گردن. ولی نگفتی شبیه چی آن؟»

مهندس: «شاید... ممم ... م... م... پرنده‌هن... شبیه پرنده‌های مهاجر... شبیه هفت!»

«نه، شبیه عشقن! نشنیدی که گفته بود "عشق... به شکل پرواز پرنده است"؟!»

«اوه... از اون لحاظ!»

«بله، از اون لحاظ.»

ابرهای سفید آرام آرام لکه‌های آبی آسمان را می‌پوشاندند. گاهی از لابه‌لای ابر قطره آبی فرو می‌افتاد و تمام ارتفاع آسمان را سیر می‌کرد و بر گوشه سنگی بزرگ آرام می‌گرفت. سنگ‌ها را برای پیشروی آب دریا از مکانی دوردست آورده بودند و اینجا تلنبار کرده بودند. قطره آب دیگری بر زانوی سامانی نشست و جذب شد. مهندس بر سنگ دیگری نشسته بود و غذا را از پلاستیک درآورد. یک ظرف را در کنار خود گذاشت و دستش را دراز کرد و دیگری را به دوست خود تحویل داد. قاشق و چنگان پلاستیکی را نیز تحویل داد و گفت: «داره بارون می‌گیره.»

در سکوت نوش جان کردن غذا را آغاز کردند. غذای خوشمزه‌ای هم بود، با اینکه مندرآوردی بود! هنوز چند لقمه‌ای نخورده بودند که ظرف خانم سامانی در شرف افتادن بود! لحظه‌ای، ناگهان، زانوهای او به هم چسباند و ظرف را در میان دو پای خود در وسط گذاشت. به مهندس نگاه کرد و گفت: «پام خسته شد.» پنجمین قاشق را در هوا متوقف کرد، گفت: «منم پام خسته شد، داره بارون می‌گیره.» یک قایق موتوری در زیر سایه ابر سفید از گوشه‌ای بیرون آمد و دوری زد و به سوی دیگر رفت و آنگاه ناپدید شد. سه کشتی نیز در دوردست توقف کرده بودند. موجی وارد ساحل شد و جلو آمد. سامانی پایش را عقب کشید. نزدیک بود آب وارد کفش‌اش شود. آن طرف‌تر، صدف بزرگی را دید که به تازگی موج با خود آورده بود. بلند شد، خم شد، آن را برداشت، صدف را پاک کرد و در جیب گذاشت. سپس انگشت‌های ماسه‌ای را با مانتو پاک کرد.



مهندس، چند لقمه دیگر نوش جان کرد. غذا را روی سنگی گذاشت و برخاست. گفت: «روی سنگ هم مگه می‌شه غذا خورد. بارون هم داره می‌گیره. پاشو بریم.» سامانی هم قبول کرد. گفت: «حق داری. پای منم درد گرفت.»

هر دو با احتیاط از سنگ‌ها بالا آمدند و از مقابل توری دور محوطه دریا گذشتند و از در کوچکی وارد شدند. در طول مسیر، مهندس گفت: «شاید قبلاً گفته باشم، من عادت دارم آرام

غذا می‌خورم. به نظر من، باید حداکثر لذت رو از غذا خوردن برد. غذا خوردن مثل زندگیه، از تک‌تک ثانیه‌هاش باید لذت برد. برای تک‌تک لقمه‌هایی که دست دراز می‌کنیم، تا اتمام بلعیدن، همه‌اش برام شادی‌بخشه! آخه چرا اینقدر عجله و اینقدر سختی. از این گذشته، روی زمین هم دوست ندارم غذا بخورم!»

آلاچیق در پشت توری سیمی و مشرف به دریا بود و می‌شد ساعت‌ها نشست و به بازی امواج که با آواز باد به رقص می‌آیند خیره شد. باران دو برابر شده بود. پس دو برابر می‌توانست لکه‌های پراکنده آلوده به غم را از فضا برباید و بشوید و در زمین دفن کند. دو برابر می‌توانست با احساس گرفتگی و اندوه بجنگد.

سامانی چند لحظه‌ای دست از غذا کشید و به دور تا دور خود نگاه کرد. گفت:

- «بیچاره دوست تو! چه داغ دلی داشت! چندتا کامنت برام گذاشت رو اون مطلبی که تو گذاشتی بودی برای من. مدام سعی می‌کرد مردم رو تحریک کنه. یه جورایی فکر می‌کنه حریم شصت متری دریا اریئه باباشه! چه حرص و جوشی می‌زنه. اما چه حرف‌های جالبی هم می‌زنه.»

امواج آرام‌آرام شدت می‌یافت. مهندس چشم به امواج دوخته بود. صحنه‌ای که هرقدر تماشا کنی، خسته‌کننده نیست. گفت: «آره.» چند لحظه گذشت... ادامه داد: «بیچاره. داغ دل اصلی‌ش باباشه. همیشه می‌گه کاش می‌شد بابام امروز زنده بود تا پهنای صورتش رو می‌بوسیدم...»

سامانی متوجه حالتی شد، گفت: «حالا تو نمی‌خواد خودتو واسش نارحت کنی.»

مهندس سرش را بالا آورد و آهسته و آرام گفت: «برای اون نیست. من حتی نمی‌دونم پدرم چه شکلی بود.»

سامانی احساسی مشابه احساس شرمندگی کرد. گفت: «بیخشید.»

مهندس خنده‌ای کرد: «واسه چی؟!»

سامانی: «همین‌جوری... ولی پسر خوبیه. خیلی هم پسر خوبیه. این چند روزی حسابی بهش زحمت دادم. خلاصه همه کارا افتاده بود گردن اون. بازم از طرف من ازش تشکر کن.»

مهندس: «این چه صحبتیه... گفته بودم که خیالت راحت باشه... کارهایی که سخته بسپر بهش... هرچی کار مردونه هست... خودش بلده چه کار کنه. البته که وظیفه‌شه.»

سامانی: «وظیفه... لطف. تمام زحمت عکس‌ها افتاده گردن اون. عکس‌ها و چسبوندن بنرها و ردیف کردن سالن‌ها برای سخنرانی. این چند روزی هی برو انجمن، بیا، ... ولی مراقبش

باش، سرم رو چرخوندم دیدم با خیلی از بچه‌های انجمن رفیق شد! خوب راه افتاده. داره بلبل می‌شه؛ دیروز غروب که رفته بودیم چاپ‌خونه گفت عکس‌هاتون قشنگ شده، مثل خود شما! ولی... پسر مهرباینه. به ظاهرش نمی‌خوره اینقدر پسر زرنگ و دست‌وپاداری باشه.»

مهندس: «گفته بودم که. اگه باهات باادب باشی، یه عمری هم بگذره یه جووری جواب سلامت رو می‌ده که عین بچه‌مدرسه‌ای‌ها سرش رو می‌ندازه پایین و خجالت می‌کشه. ولی اگه باهات جلو بری، تا هرجا بری باهات می‌آدا! از این نظر هم عجیبه، هم دوست‌داشتنی، هم خطرناک! مثلاً اگه بخوای پشتت رو لیف بزنی، مطمئنم این کار رو برات می‌کنه!»

سامانی با خنده گفت: «مگه تا حالا برات لیف زده؟!»

مهندس با حالت دخترانه و آمیخته به ناز، دماغی بالا کشید و گفت: «سال‌هاست که کسی پشتم رو لیف نزده...»

چند لحظه‌ای سکوت شد و مهندس ادامه داد: «راستی، اگه تأیید نشدی چی؟ این همه فعالیت و هزینه...»

سامانی در فکر فرو رفت. بعد از بیرون آمدن از فکر! گفت: «خودت گفتی که فقط این مهمه که به وظیفم عمل کنم. تنها به همین دلیله که کنار نکشیدم... تا حالا که برام نامه‌ای نیومده، فکر می‌کنم تأیید شده باشم، ولی اصلاً برام مهم نیست...»

مهندس وارد صحبت شد، گفت: «مبارکه، تو اگه تأیید نمی‌شدی من که شاخ درمی‌آوردم... ببخشید وسط حرفت پریدم، ولی قول داده بودی... تا کاملاً مطمئن نشدیم... ولش کن، از رانندگیش بگو...»

سامانی: «آروم. اما گاهی تند. ولی در کل عالیه!»

مهندس: «یعنی چی عالیه؟! چرا چشمت برق زد؟ بگو ببینم چرا واسه همه پست‌هاش لایک می‌زنی؟!»

سامانی: «نترس، با نامزدت کاری ندارم.»

مهندس: «یه موقع نقاپیش؟!... بده، ظرف‌ها رو بده ببینم! مخ دوست‌پسر ما رو زنی!»

ظروف یکبار مصرف غذا را داخل نایلون ریختند، درش را گره زدند و درون سطل آشغال انداختند. میل کردن ناهار در کنار دریا احساس خوشی را در آنها تولید کرده بود.

از آلاچیق پایین آمدند و چند دقیقه بعد دوباره بر سر همان سنگ‌ها، اما چند متری دورتر نشستند. باد شدیدتر شده بود. و هرچه شدیدتر می‌شد، درختان بیشتر عشوه می‌فروختند و

موج‌ها بیشتر بالا و پایین و عقب و جلو می‌رفتند و نتیجه این همه حرکت، دلپذیری بیشتر نشستن روی سنگ‌ها بود که نسبت به قبل چند سنگی آنطرف‌تر شده بود!

دوباره چند لحظه‌ای سکوت شد. سپس، سامانی گفت: «واقعاً نمی‌دونم چه کار کنم؟» و صدف دیگری را از روی زمین برداشت و فوت کرد، چرخاند، نگاه کرد و داخل جیب‌اش گذاشت.

مهندس پرسید: «مثل اینکه از صدف خوشت می‌آد؟»

سامانی: «بچه که بودم همیشه برای خودم گردنبند درست می‌کردم. البته همیشه با بچه‌ها بودیم. یه عالمه دوست داشتم. اصلاً نمی‌دونم الان کجان. چه کار می‌کنن. و حتی بعضی‌هاشون خدای نکرده...»

«بیا... این رو هم بگیر...»

«ممنون.»

سامانی ادامه داد:

«دریا رُ خیلی دوست دارم. دریا باعث می‌شه به یاد بچگی‌هام بیافتم. چه دورانی بود. نگران چیزی نبودیم. عمر گذشت. اصلاً این صدای موج آدم رو می‌بره به اون قدیم‌ندیم. به این موج دقت کردی. با کلی افاده می‌آد سمت ساحل، آخرش هم ناپدید می‌شه. کف می‌کنن. انگار هیچ موجی از اول نبود... مام یه جورایی شبیه موج‌ایم!»

مهندس: «یعنی یه روزی می‌شه که ناپدید می‌شیم؟! مگه جن‌ایم؟!»

سامانی: «نه...!»

هر دو زدند زیر خنده. که سامانی ادامه داد:

«به دور از شوخی، این عمر به سرعت داره می‌گذره. اینا همه‌ش عمره!»

مهندس: «صد در صد قبولت دارم... منم از اون قدیم‌ندیم یه دوست برام مونده. هنوز هم

با هم دوستیم. هر وقت با هم صحبت می‌کنم، برمی‌گردیم به اون سال‌ها.»

سامانی: «ولی برای من هیچ کسی نمونده. زندگی خسته‌کننده امروز... راستش گاهی فکر و خیال برم می‌داره... به وضعیت خودم نگاه می‌کنم... احساس می‌کنم... امید نیاز دارم... از نداشتن یه هم‌صحبت وحشت دارم...»

مهندس: «وحشت؟!»

سامانی: «آره... می‌خوام بگم که چی دوست دارم؟ من آدمی بودم که همیشه پر از خیال و آرزو بودم. از این نظر شاید یه جورایی شبیه هم‌ایم! برای همین فکر می‌کنم منو می‌فهمی... امروز حالم خوب نیست. احساس می‌کنم زمان همینطور داره می‌گذره.»

مهندس: «آفرین... می‌خواستی بگی چی دوست داری؟»

سامانی: «چی دوست دارم...؟ م... دوست دارم برم دوست‌های دوران کودکی‌ام رو پیدا کنم. با هم یه روز نهار بریم بیرون. با هم دوباره در ارتباط باشیم. یه چندتا شون که خیلی باهاشون نزدیک بودم...، یادش به خیر، اصلاً نمی‌دونم کجان. حالا تو بگو؟»

مهندس: «منم همیشه برای اینکه خودم رو از فکر و خیال دربیارم، از خودم می‌پرسم که چی دوست دارم؟ مدتی‌ه دارم به این فکر می‌کنم... من دوست دارم... دوست دارم... یه روستا دوست دارم. یه روستای خلوت. آرامش کامل، دامنه کوه، بینهایت سرسبز باشه... مه‌آلود و مرطوب. یه جایی لب یه دریاچه، ویلای یک‌طبقه با نرده‌های چوبی متصل به حیاط... با دو تا پله... یه قایق بسته به تیرک...، پشت اون ویلا، یه مزرعه داشته باشم. بزرگ یا کوچیک، فرقی نداره، اما برای خود خودم باشه!»

سامانی: «آفرین! بعد... یه روز صبح... وقتی داری علف‌های هرز مزرعه رو ویچین می‌کنی می‌بینی جوانی گردن کلفت پیداش می‌شه و یک دل نه و صد دل عاشقت می‌شه... خاطرات می‌شه... ادعا می‌کنه که اگر براش نشی و خدای نکرده به تو نرسه، خودم رو از همین تیر افقی دروازه مزرعات حلق‌آویز می‌کنم. راست یا دروغ بهت می‌گه تا حالا عاشق نشدم. ولی اینبار ختم عشاق‌ام!»

مهندس سکوت کرده... منظورش این بود که ادامه بده...

ادامه: «سرانجام از ترس نرسیدن به تو دیوانه می‌شه. یه روزی می‌بینی که نشسته پشت پرچین کنار باغ سیب‌زمینی، داره به تو خیره نگاه می‌کنه، گاهی پلک می‌زنه، معلوم نیست داره گریه می‌کنه یا نگاه می‌کنه... اینجا آدم بی‌بربرگرد خیالات برش می‌داره. که دوتایی می‌شه باهم یه مزرعه بزرگ خرید. بعدش می‌شه یکی رو کرد دو تا. دو تا رو می‌شه کرد چهارتا. دقت که می‌کنی... می‌بینی دور بازوش، شصت! خلاصه، بهش اجازه می‌دی که هشت سال مزرعه رو با هم بگردونین. که اگر ده سال بشه که چه بهتر!»

مهندس: «حالا چرا دو سال بیشتر شد؟!»

سامانی: «چون تو این دو سال مشغول فکر کردن بودی. به اینکه صبح تا شب، و شاید شب تا صبح، برای خودت آرزو بیافی! لباس‌های خوشگل روز عروسی یا به فکر مسافرت‌های دور و درازی که تا دلت بخواد دنج و خلوته. نشستن در ساحل رودی در میان دو کوه. و خودت هستی و خودش. دامن گل‌گلی... لبخند پت و پهن... بلند... یه توری سفید... من به لباس خیلی اهمیت می‌دادم...!»

مهندس: «بعدش حتماً با هم ازدواج می‌کنیم؟!»

سامانی: «به مبارکی. خلاصه با هم ازدواج می‌کنین. از کدخدای محل گرفته تا ریز و درشت و پاسبون و کاسب. همه بهت تبریک می‌گن. و زندگی تون شروع می‌شه.»

مهندس: «چه خوب! هیچی بهتر از این نمی‌شه که! هر روز که می‌خواد از خونه بره بیرون، موهاش رو که شونه کردم، همدیگه رو به گرمی می‌بوسیم... وای! خدای من! از همون اول هم که آمدیم لب دریا احساس می‌کنم تاثیر مطلوبی بر گفتارمون گذاشته!»

سامانی: «بله که تأثیر گذاشته! حالا دیگه باید براش بچه بیاری... دیگه باید بشوری... دیگه باید بپزی... دیگه باید بسابی!»

مهندس: «او... او... نه! تو قرارمون نبود! از این کارا خبری نیست! حالا که... من خودم می‌تونم به گوسفندام آب بدم، خودم می‌تونم مزرعه‌ام رو مدیریت کنم. همونطور که دیدی و تا حالا هم همینطور بود و خواهد بود.»

سامانی: «اما من گول خوردم. گفتم دو تایي می‌شه یه مزرعه حاصلخیز و بی‌انتها داشت که وقتی باد می‌وزه و دست نوازشش رو به گندم‌زار می‌کشه، مزرعه شونه می‌خوره و تا جایی که چشم کار می‌کنه تمام گندم‌زار به رقص درمی‌آد. اما همه‌چی خشکید. با عشق شروع کردن یا با عقل یا با اجبار، فقط بدرد دو سال اول و خاطرات آینده می‌خوره. در ادامه زندگی تاثیری نداره. چیزی که تأثیر داره... شعوره. دو سال اول ازدواج‌مون فکر می‌کردم خوش‌شانس‌ترین زن روی زمین‌ام... شاید اون اوایل حق داشتم. اون موقع من خوشحال بودم. از پنجره که به بیرون نگاه می‌کردم، جز باغ و زیبایی چیزی نمی‌دیدم. کسی بود که به من توجه می‌کرد... واقعاً به من توجه نشون می‌داد. من هم دوستش داشتم.» بغض کرد.



سامانی همچنان در حالت بغض کرده و غمگین روی سنگ نشسته بود.

مهندس گفت: «بی‌خیال بابا. تو هم خیلی سخت می‌گیری. تا چیزی مشخص نشده... بهتره صبر کنی.»

سامانی توجهی نکرد و گفت: «دوست دارم یه ذره قدم بزنم. آخرین باری که با هم قدم زده بودیم یادمه. اسب هم سوار شده بودم. عکسش رو هم دارم... ده سال از اون زمان گذشته... مدت‌هاست دلم می‌خواد لب ساحل با کسی قدم بزنم.»

مهندس گفت: «صدالبته. منم دوست دارم. برای هضم غذا هم بهتره.»

برخاستند و شروع کردند به موازات ساحل قدم زدن. باران شدیدتر شده بود. اما نه آنقدر که لازم باشد به زیر سقفی رفت. آسمان تیره تر از قبل شده بود. سامانی مانند این اواخر چهره در خود فرورفته ای داشت و بسیاری از اوقات گوش اش مانند سابق دقیق نبود. ناگهان گفت:

«دیگه خبری نیست... من دارم زندگی ش رو خراب می کنم. دیگه از دست من عذاب می کشه. من نمی خوام دیگه به خودم امید بیهوده بدم. هرچی می کشم از خوش بینی بیش از حد خودم می کشم. من کاملاً متوجه ام که اون فرق کرده. پول چشمش رو کور کرده. یک عمر پول درآورد، از سر عقده، نمی دونه چی می خواد... تو کل عمرش ندیدم به فقرا کمک کرده باشه... فقط نگاه می کرد و از سر خوشحالی می گفت آخه... ولی من صبر می کنم. اما مطمئن باش که اون دیگه برام مرده...»

مهندس سعی کرد چیزی بگوید. اما سامانی نگذاشت. گفت: «می دونم... باید حرفت رو گوش کنم و قوی تر باشم... می خوام بگی چارش اینه که پوز اون آشغال رو به خاک بمالم. قبول دارم. باید همین کار رو بکنم.»

آفتاب که چند لحظه ای از ابر عبور کرده بود، دوباره در پشت ابر پنهان شد و احساس خوشایند سایه مزید احساس خوش قدم زدن در کنار ساحل شد.

خانم سامانی گفت: «قبل از اینکه پیام سرم درد می کرد... قرص ها تو ماشین.»

مهندس: «می خوام قرص بخوری؟»

سامانی: «نه، می خواستم بگم الان سرم درد نمی کنه. خیلی عجیبه. راستی، ماشین رو که بیرون گذاشتم...»

مهندس: «خیالت راحت.»

سامانی: «مطمئن؟»

مهندس: «آره بابا، هیچ کس کاری نداره. ولی می آوردی تو. اینجا امن تر بود.»

سامانی: «نه، اونجا چشای دربان بهشه.»

مهندس: «ولی می آوردی تو بهتر بود، یه خط هم بکشن، خودش قیمت یه ماشینه!»

سامانی در فکر فرو رفت. به این فکر می کرد که داشتن چنین ماشینی چقدر در نتیجه آراء تأثیرگذار خواهد بود.



مهندس گفت: «شاید دربان به تو هم گفته باشه. می‌گفت، بعضی از مردم تو رو یه بچه پولدار... کاش این ایام انتخابات ماشین رو می‌فروختی. یا بیرون نمی‌آوردی. یا حداقل یه ماشین معمولی می‌گرفتی.»

سامانی حرفش را قطع کرد: «نوچ! به هیچ وجه. من از روی عمد این ماشین رو گرفتم.»  
مهندس: «البته هرطور دوست داری. نتیجه انتخابات که معلوم بشه، می‌شه فهمید مردم چطور فکر می‌کنن. ولی شهر ما شهر کوچیکیه، اینو باید در نظر داشت.»  
سامانی: «خسته شدم.»

مهندس: «از چی؟»  
سامانی تعجب کرد: «خب، معلومه، از پیاده‌روی رو ماسه. بیا یه جا بشینیم.»  
مهندس: «خوبه. منو باش... فکر کردم می‌خوای بگی از زندگی خسته شدی!»  
سامانی: «اوه!... البته!... آره!... البته که از زندگی هم... زندگی... چی بگم والا. بگم خوشبختم؟ پول برام چه تأثیری داره؟ ها؟ کل روز نشستم پای تلویزیون. بچه‌ها که رفتن دانشگاه. اون مرده هم که از صبح می‌ره بیرون. تا شب تو خونه تنها... باید منتظر بمونم که آقا بیاد خونه. دیگه خسته شدم. اینجا کاری نداری؟! دوست دارم پیام اینجا، یه صندلی بذار کنار دستت. اصلاً حقوق هم نمی‌خوام. باور کن خیلی خسته‌ام.»

مهندس: «البته. شما باید افتخار بدی.»  
سامانی: «لوس... من که جدی گفتم.»  
مهندس: «قبول دارم. ما همه انسان‌ایم، با نیازهای طبیعی یک انسان. پول یا هر چیز دیگه‌ای که برامون هدف نمی‌شه. هدف اینه که انسان شادیه داشتن یه همدم مورد اعتماد رو تو وجودش حس کنه.»

سامانی: «همدمی که شب‌ها دوباره شروع کنه به دیر آمدن! به بهانه‌های مختلف و گاهی مسخره!»

هر دو بر تخته‌سنگ صافی نشستند. در چندقدمی‌شان یک قایق موتوری پارک بود. هربار که امواج شدید دریا به ساحل هجوم می‌آورد، قایق را بلند می‌کرد، جلو می‌آورد، عقب می‌برد، دوباره بر سرجایش رها می‌کرد و به دریا بازمی‌گشت.  
مهندس گفت: «مردها واقعاً موجودات پیچیده‌ای‌ان.»

سامانی: «اما دیگه شناخته‌شون. مردها؛ موجوداتی نیمه‌وحشی، گستاخ، بی‌رحم و بی‌احساس! به قول یه بزرگی که مرد جانور ناهنجاری است که مغز در او سلطه بیمارگونه یافته است!!»

مهندس: «ولی خوبم توشون پیدا می‌شه.»

سامانی: «نه، این حرفو زن. مردها همه‌شون اینطوری‌ان. واقعاً اگه می‌دونستم یه فاحشه می‌تونه... براش جور می‌کردم. باور کن خوب می‌شن. اکثرشون خود ما رو نمی‌خوان! تو کسی رو داری که بتونی برای من یه... که کسی که اینکاره باشه...»

مهندس: «شوخی می‌کنی؟»

سامانی: «نه، اصلاً. بذار کرم‌شون رو خالی کنن. تا کرم‌شون رو خالی نکنن، آروم نمی‌گیرن. من مردها رو خوب می‌شناسم... اگه بدونم با این کار کرمش خالی می‌شه، حاضرم برای زندگیم یکی رو براش جور کنم... من زندگیم رو دوست دارم. آبروی بچه‌هام. آبروی بچه‌هام از زندگی من مهم‌تره.»

مهندس: «حتی به شوخی هم این حرف مسخره است.»

سامانی: «این عین واقعیته. جایی خونده بودم؛ "مردها در بیشتر موارد، می‌خوان یه تجربه دیگه هم داشته باشن، ولی با این حال نسبت به زندگی اصلی‌شون بی‌اندازه مشتاق‌اند." مردها همیشه به فکر دوستی مخفیانه هستن. اما خیلی کم پیش می‌اد بخوان یه زن دیگه بگیرن. مگر ناچار بشن! مگه اینکه خطایی بکنن و نتونن مخفیانه جمع و جورش کنن. شاید دل‌شون می‌خواد مثل اون قدیم آکنیز داشته باشن. که با کمال تأسف؛ برای خوابیدن با کنیز قبحی قائل نیستن! حتی کارشون به جایی رسیده که این اواخر زن‌شون رو طلاق می‌دن که لااوبالی بشن... مثل اینکه ما زن خیلی براشون جذابیم!»

مهندس: «بله... صد البته. و هر قدر زن قوی‌تر، جذاب‌تر.»

سامانی: «فکر نکنم.»

مهندس: «چرا؟!»

سامانی: «چون دارم می‌بینم. زن‌های خراب، که جدیداً هم زیاد شده، خیلی هم زیاد شده، اولین بارش سخته... بعدش دیگه کاری نداره! ...»

مهندس: «خب، ولش کن. حس قایق سواری داری؟»

سامانی: «قایق موتوری؟»

مهندس: «آره؟»

سامانی: «آره. ولی به نظر تو دریا یه ذره مواج نیست؟!»

مهندس: «آره خب. ولی من یواش می‌روم.»

سامانی: «فقط خدا کنه ماجرا جوییت کار دست ما نده!»

مهندس: «خیالت راحت. فوقش تا ساحل شنا می‌کنیم دیگه.»

سامانی: «من که نمی‌دونم تو دریا...»

مهندس: «می‌تونی... اینو بکن تنت. بعد برو وسط بشین. اگر هم افتادی تو آب، دربان رو

صدا می‌زنم بیاد دوست‌زنش رو نجات بده!»

سامانی فقط چپ‌چپ نگاه کرد. خنده در زیر پوست لطیف صورتش موج می‌زد.



قایق را روشن کرد و برخلاف قولی که داده بود، مرگ تا چند قدمی و چند سانتی‌متری هر دوشان به آنها نزدیک شده بود! در آسمان، از لابه‌لای ابر، دروازه بهشت را دیدند که بر لنگه‌اش می‌چرخید! آن هنگامی که به شدت مایل شده بود، آن هنگام که می‌خواستند تغییرمسیر دهند، شکم قایق با موج بزرگی برخورد کرد و صدای ضربه شدیدی... طاق!... بلند شد و سامانی نزدیک بود از کف قایق کنده شود، اما توانست خودش را نگه دارد، اما تمام لباس‌اش خیس شده بود. برای همین خودش را به سمت وسط مایل کرد و دهانش از ترس بسته شده بود. در دلش می‌خواست وقتی موتور را خاموش کرد، به سجده بیافتد یا اینکه برگردد و چشم‌های مهندس را از حدقه‌اش دریاورد! البته مهندس از این کاری که کرده بود، پشیمان شد. آن هم وقتی که سامانی برگشت و چهره سفیدترشده‌اش را دید. صد متر از ساحل فاصله گرفته بودند که موتور را خاموش کرد، دیگر از امواج خبری نبود، قایق سرگردان و سرگشته در دریا آزاد و آرام می‌گشت. احساس عجیبی که سکوت دریايش می‌خوانند. این سکوت محض، و این زیبایی دور تا دور و این آبی بیکران و حجم توخالی هر دو را به سکوت دعوت کرده بود و آن دو هم با استقبال گرم پذیرفتند.

مهندس که به سکوی جلو آمده بود و چهره سامانی را مشاهده می‌کرد، به یاد فریاد حین آمدن‌شان افتاد "نامرد، یواش‌تر، یواش‌تر..."، از فکر درآمد و گفت: «بخشید، قبل از اینکه سوار شیم؛ می‌خواستم بگم اگه می‌ترسی، سوار نشو!»

سامانی نگاه عجیبی کرد. اما دوست نداشت کم بیاورد. گفت: «شاید چهره‌م چیز دیگه‌ای نشون بده، ولی کلی چسبید. خیلی چسبید. باعث می‌شه آدم بفهمه که مردن چقدر نزدیکه.»

مهندس: «مشخصه! اینم از دریا. تا چشم کار می‌کنه ترکیبات هیدروژن و اکسیژن. تا چشم کار می‌کنه زیبایی.»

سامانی: «قبول دارم. کاش از اول می‌اومدیم اینجا. اینجا احساس می‌کنم از زمین فاصله گرفتم. سفر دریایی خیلی باید جالب باشه. اما از شب دریا می‌ترسم، شبش هم آرامش‌بخشه، هم ترسناک!»

مهندس: «البته. منم بیشتر از روزش خوشم می‌آد. ولی شبش هم خوبه. اما نمی‌ترسم. به نظر من؛ ترس یعنی رویارو شدن با چیزی که احتمالش رو نمی‌دی.»

سامانی: «م... م...، جالبه، فکر کنم تعریف درستی باشه. این دقیقاً همون چیزیه که من سه ساله ازش می‌ترسم.»

مهندس: «سه ساله از چی می‌ترسی؟ نکنه بدخواه‌مدخواه داری؟!»

سامانی: «وای... خدای من... اینجا چقدر آرومه...»

مهندس: «کی جلوی آرامشت رو گرفته. بگو بچه‌ها رو بگم ساکتش کنن.»

سامانی: «ترس از تکرار یه چیز زشت.»

مهندس صورت‌اش را جمع کرد و ساکت شد.

سامانی: «دیگه می‌خوام بگم. چیزی که همیشه از همه پنهون کرده بودم. اما دیگه احساس می‌کنم لازمه بهت بگم؛ سه سال قبل افتاده بود به پای من که منو ببخش!»

مهندس: «شوهرت؟»

سامانی: «آره. شوهرم... من چقدر خنگ بودم. بعد از اینکه فهمید من جدی‌ام، آمد از من عذرخواهی بکنه... چیش... گفت منو ببخش. اما اون موقع نفهمیدم. مردی که یه بار از حد بگذروه، دیگه ارزش نداره. برای همین خودم رو خوردم. برای بچه‌ها. برای آبرو. برای پیری پدر و مادرش. برای پدرم که اگه می‌فهمید از غصه می‌مرد.»

مهندس: «خدا بیامرزه.»

سامانی: «ممنون. همون موقع باید ته و توی قضیه رو درمی‌آوردم و همون موقع ازش جدا می‌شدم. به فرض که مردم هم می‌فهمیدن، به من حق می‌دادن. به خودم امید بیهوده دادم که دیگه تمام شده. حتی هیچ موقع نفهمیدم که این دوتا چقدر با هم پیش رفتن. با اینکه سی سالش شده، هنوز ازدواج نکرده!»

مهندس: «اولاً که گور پدر حرف مردم... دوم اینکه نیمی از شادی، اعتمادیه. و نیم دیگه، خشنودی از اعتماد صحیح. کسی که نتونه اعتماد کنه، از لذت اعتماد صحیح هم دور می‌شه. یعنی به کل از شادی دور می‌شه. می‌شه حدس زد واقعاً تمام شده باشه. پس، بیخود به دلت شک راه نده. حالا که از چیزی مطمئن نیستی. پس بی‌خیال ناراحتی!»

سامانی: «آخ... بازم که تو... البته حق داری. می‌دونی یه عمر با این احساس که داره بهت خیانت می‌شه، زندگی کنی، چه حسی داره؟»

مهندس: «می‌تونم حدس بزنم. ولی می‌دونی حرف من چیه. من می‌گم چرا همیشه مثل تو فیلم‌ها زن باید بشینه و غصه بخوره. غصه؟ غصه برای چی؟ کی گفته مرد باید خیانت کنه و زن بشینه غصه بخوره؟ اصلاً! اصلاً! غصه معنی نداره! به نظر من... یکی مثل تو که درآمد داره، باید به جای شوهر، به دنبال بهانه باشه... برای یکی مثل تو، این یعنی برگه آزادی. تازه باید کلاهی رو بندازی هوا!»

سامانی: «چه کار می‌تونم بکنم؟ یه حرفی می‌زنی. تو جامعه ما، بلانسبت شما، مرد می‌تونه هر غلطی بکنه، ولی اگه زن بخواد... باید سنگسار بشه. اینم از اسلامت!»

مهندس سرش را انداخت پایین. بالا آورد و گفت: «یه جوری به من نگاه می‌کنی که انگار من این قانون رو وضع کردم.»

سامانی: «ولش کن، حوصله بحث ندارم.»

مهندس: «قبول دارم. آمدم وسط دریا که اعصاب‌مون رو بیخود خورد کنیم؟!»

سامانی: «نه، داریم صحبت می‌کنیم. خیلی خوبه. وقتی صحبت می‌کنم احساس خوبی پیدا می‌کنم. احساس آرامش.»

مهندس: «می‌دونی نظر من چیه؟ دور و اطراف ما پره از زنایی که این اتفاق براشون افتاده، ولی جیک نزدن. چون پول ندارن. پس چاره‌ای ندارن که صبر کنن و حرفی نزنن. ولی تو که داری... برای همین از دست تو لجام می‌گیره. تو با این پولی که داری می‌تونی باقی عمرت رو بری دنیا رو بگردی. فقط خونه‌تون رو بفروشی، چه عرض کنم، قصرتون رو... کی باید لیاقت تو رو داشته باشه. خودت رو دست کم می‌گیری. نمی‌دونم از چی می‌ترسی؟ اصلاً به یکی مثل تو نمی‌آد که غمگین باشه.»

سامانی: «حرفش رو زن. من هزار برابر خسته‌تر از چیزی‌ام که ظاهرش نشون می‌ده. مدتی احساس می‌کنم که واقعاً پیر شدم. همیشه می‌گفتم دارم پیر می‌شم، اما باورم نمی‌شد. ولی دیگه وقت رفته. آدم‌های جدید میان. هی...» سپس، دستی در آب زد، سپس کاملاً بی‌دلیل لیخن زد!

مهندس هم همین کار را تکرار کرد، اما در طرف مقابل قایق.

سامانی ادامه داد: «اگه پرتم نکنی تو دریا، نظرت چیه انصراف بدم؟! خسته شدم. باور کن حوصله مسئولیت ندارم.»

مهندس: «این دقیقاً همون کاری که مردها دوست دارن ما بکنیم. عقب بکشیم، خفه بشیم و بی‌حرکت تسلیم اونا باشیم. اینقدر خسته باشیم که جرأت نکنیم خودمون رو پیدا کنیم.»

سامانی: «قبول دارم، تا آخرش می‌رم.»

مهندس: «آفرین. کار خوبی می‌کنی. تو بایستی برای زن‌ها الگو باشی. راستی، هستی فردا صبح بریم دوچرخه‌سواری؟»

سامانی: «کجا؟»

مهندس: «تا میدان همافران. نون تازه هم می‌خریم.»

سامانی: «نه، من بهتره از شهرک بیرون نیام.»

مهندس: «اول صبح؟ هیچ کس نیست.»

سامانی: «تا ببینم چی می‌شه.»

مهندس: «می‌دونی چیه، یه مدته نرفتم تنبل شدم، حوصله تنهایی رکاب زدن ندارم. تنهایی یه جوریه! مدتی یه به کاکل‌زری می‌گم نون گرم می‌خره برام می‌آره!»

سامانی: «تو زنگ بزنی بیدارم کن.»

مهندس: «باشه، فقط خودت رو قشنگ بپوشون.»

سامانی: «برای حجاب؟»

مهندس: «نه بابا، برای سرما می‌گم!»

سامانی: «آها، گفتم نکنه در مورد فضایل اخلاقی حجاب دوچرخه‌سوار زن...!»

مهندس: «در مورد حرف‌گوش کن بودن حدیث زن داریم، یا قانع بودن زن...! می‌خوای متن عربی رو قرائت کنم؟»

سامانی: «تو رو به خدا امروز دیگه نذار دهنم باز بشه!»

مهندس: «چشم.»

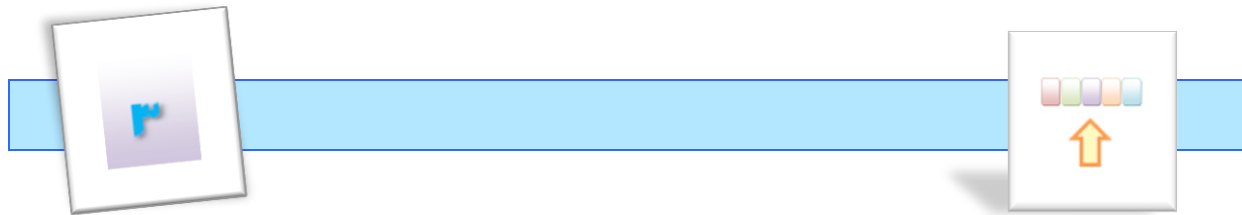
سامانی: «همینکه اجازه داریم نفس بکشیم، و تو خیابون راه بریم، باید خدا رو هزار مرتبه شکر کرد! حجاب بخوره تو سرشون!»

مهندس: «البته به نظر من حجاب برای اینه که بتونی تو خیابون راه بری. همزمان با صد مرد غریبه در ارتباط باشی. مثل من، و همزمان خانم خونه هم باشی. وگرنه اگه قرار بود که زن تو خونه بمونه که حجاب معنی نداشت!!»

سامانی: «گفتم دهن منو باز نکن!»

مهندس: «چیزی نگفت!»





پنج و سی دقیقه صبح، زنگ خانه خانم سامانی به صدا درآمد.

سرانجام روز موعود از راه رسید و فرصت یک‌هفته‌ای کاندیدها برای تبلیغات آغاز شده بود تا در این یک هفته تمام تلاش‌شان را به کار ببندند که شاید در انتخابات پیروز شوند. در این میان، تنها زنی که تأیید شده بود، کسی نبود جز خانم سامانی. خودش می‌گوید به علت اصرار اطرافیان است در انتخابات شرکت کرده. به احتمال زیاد راست می‌گوید. از قبل میل چندانی به چنین مسائلی نداشت. ولی با گذشت زمان هرچه به روز انتخابات نزدیک‌تر می‌شد، علاقه‌اش برای پیروزی فزونی می‌یافت. با اینکه سعی می‌کرد چهره‌اش را چندان امیدوار نشان ندهد، ولی از ته دل دوست داشت که موفق شود. مخصوصاً دلگرمی‌های مهندس که می‌گفت تو تنها زن هستی که شرکت کرده‌ای و حتماً جزء پنج نماینده خواهی شد، بر رغبت او می‌افزود.

هوا گرم و میش بود، حتی تاریک‌تر. سامانی، خواب‌آلود از پله‌های شرقی ساختمان پایین آمد. دوچرخه را از راه باریک کنار خانه بیرون کشید و به سوی دروازه آورد. مهندس بیرون ایستاده بود و شال زرشکی بلندی را که تا زانوهای او امتداد یافته بود، به دور گردن داشت. برای یکدیگر دستی تکان دادند. مهندس اهرم را عقب کشید و درواز را باز کرد و سامانی به همراه دوچرخه بیرون آمد. مسیر شهرک در سکوت و سرما تا دروازه خروجی شهرک رکاب زده شد. ترجیح دادند با عبور از مسیر کوچه‌های فرعی و پیچ و خم‌های فراوان آن، تفریح صبحگاهی را چند مرتبه دلنشین‌تر کنند!

به نزدیکی میدان کمربندی شهر که رسیدند، مهندس سوالی پرسید:

«اگه گفتی این موقع صبح چی می‌چسبه؟»

سامانی: «پیانو! بری بشینی وسط میدان و برای مردم پیانو بزنی که آروم آروم از خواب

بیدار شن!»

مهندس: «قبلاً گفته بودم؟!»

سامانی: «فقط یه بار!»

مهندس: «...عجب...، یادم نمی‌آد، واقعاً عجب...»

سامانی: «باور کردنش سخته؛ تا چند ساعت دیگه اینجا پر آدم می‌شه...»

مهندس: «آره. مثل مور و ملخ می‌ریزن.»

چند دقیقه‌ای گذشت. مهندس خودش را به سامانی نزدیک کرد، در سکوت، پرسید:

«راستی، یه موقع آقات نارحت نشه!»

سامانی سرعت‌اش را کم کرد، پوزخندی زد و گفت: «نه، دیگه لازم نیست قلبم به تاپ‌تاپ

بیافته!»

مهندس که به موازات او رکاب می‌زد، گفت: «من می‌گم قبل از اینکه شلوغ بشه، زودتر

برگردیم.»

سامانی: «اونا کی‌ان؟ اینجا قرار بود فقط سپورها تو خیابان باشن که؟»

مهندس: «اونا...اونا آدم‌ن. مطمئن باش خرس نیستن. یه جور می‌گه انگار می‌خوان

بخورنش! چهار تا مسافرن، که دارن مثل بقیه، زندگی‌شون رو می‌کنن. — بیا، ... اینم مینی‌بوس.

خیالت راحت شد؟»

سامانی: «از این به بعد همیشه باهات می‌آم. هیچی بهتر از سرپایینی رفتن با دوچرخه

نیست. واقعاً چه حالی می‌ده!»

مهندس: «آره‌هه؟!»

سامانی: «آره!»

مهندس: «البته می‌دونی که؛ هر روز خوشی تنگ غروبی هم داره... فکر سربالایی رکاب

زدنش هستی؟!»

سامانی: «آره. رکاب می‌زنیم. شاید بهت گفته باشم؛ از کوچیکی عاشق دوچرخه‌سواری

بودم. وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، این دخترچه‌های جوون رو می‌بینم که با دوچرخه یا

اسکوتر تو شهرک تفریح و بازی می‌کنن، سر و صدا می‌کنن، دلم برای خود واقعیم تنگ می‌شه!

.... اگر هم می‌بینی الان سرحال به نظر می‌رسم به خاطر همون بازی‌های بچگی‌هاست. یادش به

خیر. اون موقع‌ها خیلی بهتر بود... خیلی...»

مهندس: «چه آه پرسوز و گدازی! ... البته قبول دارم که بیخود بزرگ شدیم.»

سامانی: «درسته، زود بزرگ شدیم. ولی دست ما نبود که، اگر دست من بود،...»



مهندس: «من که می‌گم بازم دوست داشتی بزرگ شی، - از اینجا بریم...، اون کوچه پر چاله و چوله هس، هزار تام سرعت گیر داره، - ... آدم‌ها... هر کسی تا بزرگ نشه، دلش برای کوچیکی ش تنگ نمی‌شه.»

سامانی: «تو واقعاً دل و جرأت داری آ؟!...!»

مهندس: «چطور؟!...!»

سامانی: «این کوچه‌ها خیلی مخوف و ترسناکه! اگه یه موقع بهت گیر بدن؟»

مهندس: «وای، وای، وای! لازم نیست بترسی. اولاً که گیر نمی‌دن. دوم سعی می‌کنم روزهایی که پیاده‌ام از خیابون اصلی برم. گشت نیروی انتظامی هم همیشه دور می‌زنه. سوم این موقع صبح که لات و لوت‌ها همه‌شون خوابن که. نمی‌خواد نگران باشی... فوقش هم سوار ماشین می‌شم باهاشون می‌رم! راستی، اگه امروز سروکله‌شون پیدا شه چه کار کنیم؟! افتخار می‌دیم و می‌شیم مهمان افتخاری‌شون!»

سامانی: «البته اگه بتونن منو بگیرن!...!»

مهندس: «وایسا... مثلاً می‌خوای بگی هنوز جوونی...»

سامانی: «تا آخر کوچه...»

سامانی مسابقه را برد! چهره مهندس نشان می‌داد که او تقریباً تمام تلاش‌اش را کرده. از نفس زدن‌های ممتد او پیدا بود. در این میان، سامانی فهمید که هنوز آنقدرها هم پیر نشده!

مهندس همچنان نفس نفس می‌زد: «دوچرخه‌سواریت خیلی خوبه‌ها؟»

سامانی: «ما اینیم دیگه. نمی‌دونستی؟ از این تندتر هم می‌تونم برم. اگه این چاله‌چوله‌ها

نباشه... - نفسی تازه کرد - با دستگاه خیلی می‌شه تندتر رفت.»

مهندس: «منم امروز می‌خرم. تا کلت رو بخوابونم.»

سامانی: «تا چیم رو بخوابونی؟ ... به همین خیال باش.»

مهندس: «بریم اون سمت. تو که نون نمی‌خوای؟»

سامانی: «نه.»

مهندس: «پس دو تا تو بگیر، دو تا من.»

چهار نان می‌خرند. چندصد متر آنطرف‌تر، دوچرخه‌ها را درون ابزار یراق خانم مهندس به دیوار تکیه می‌دهند. آبی می‌نوشند و پیاده راه می‌افتند.



پیاده‌روی به شرطی برای قلب مفید است که سریع باشد. از اینرو تند راه می‌رفتند و حسابی عرق کرده بودند. تا اینکه مهندس سکوت را با سوالی شکست:

«کی قراره دربان و بچه‌ها عکس‌ها رو بچسبونن؟»

سامانی: «فردا صبح.»

مهندس: «خب، تعریف کن؟ از انتخابات بگو. این چند روزی که مشغول بودم، چه خبرا؟ چه کارا کردی؟ چه کارا قراره بکنی؟»

سامانی: «هیچ! وقتشه که عکس‌ها رو بچسبونیم. قرار بود دربان این زحمت رو برامون بکشه.»

مهندس: «می‌دونم، این روو به من هم گفته بود. - همیشه این تیکه سربالایی برام خسته‌کننده هست. - عکس‌ها مگه دست نیست؟ چرا امروز نچسبوندن؟»

سامانی: «آره... هست، دست خودمه. ولی یه ماجرای داره... - این که سربالایی حساب نمی‌آد، ولی حق با تویه، همین یه ذره شیبش هم آدم رو خسته می‌کنه - ... می‌تونم یه سوالی بپرسم؟»

مهندس: «سوال، بپرس.»

سامانی: «تو چقدر به این نامزدت اعتماد داری؟»

مهندس: «...چطور مگه؟»

سامانی: «چی بگم... می‌دونی...، آخه فکر می‌کنم بیش از اون‌ی که فکر کنی وارده.»

مهندس پس از مکث گفت: «وارد؟! بعضی موقع یه مقدار... ولی مردها همه‌شون واردن.»

سامانی: «البته که همه مردها واردن. ولی به نظر من... مردها با ما یه ذره فرق می‌کنن.»

مهندس: «مثلاً چه فرقی؟»

سامانی: «... راستش رو بخوای، دیروز غروب وقتی همه‌چی برام معلوم شد، حالم خیلی خراب بود. آفتاب که غروب کرد، رفتم تو رختخواب، ولی خوابم نبرد. تا اینکه ساعت ده با دربان تماس گرفتم. باهاش صحبت کردم. نمی‌دونم چرا به سرم زد بهش زنگ بزنم. خیلی ببخشید، اما، تا هرجا جلو می‌رفتم، با من می‌آمد. بعید می‌دونم در دل دادن و قلوه گرفتن تازه‌کار باشه. می‌فهمی که چی می‌گم؟»

مهندس: «می فهمم. دیروز صبح بهش گفتم کاملاً آزاده. واسه اینکه تابلو نشه... حالا مگه به هم چی گفتین؟»

سامانی: «نمی دونم والا. البته اولش من یه برداشت اشتباه کردم. منظورش رو بد فهمیدم. گفت می آم بغل شما می شینم، ولی من فکر کردم می خواد بیاد بغل من بشینه. می خواست بیاد کنار من بشینه!»

مهندس از خنده غش کرده بود.

سامانی: «اون لحظه، غصه، مغزم رو از کار انداخته بود. دیر فهمیدم. فکر کردم می خواد سربه سرم بذاره.»

مهندس: «برای همین بهش گفتم امروز صبح نمی خواد عکس ها رو بچسبونه؟ می تونم حدس بزنم. حتماً چیزی گفتمی که روت نمی شه ببینیش؟!»

سامانی: «راستش رو بخوای، نه ... پیش پات آمده بود که عکس ها رو تحویلش بدم، ولی... در رو براش باز نکردم!»

مهندس: «چه کار کردی؟!»

سامانی چیزی نگفت.

مهندس: «عجب کاری کردی. از اون دفعه که جواب سلام اون کارگر رو ندادی نباید رات می دادم تو!»

سامانی: «حرف بی خود نزن. نکنه انتظار داشتی ازش معذرت خواهی می کردم؟»

مهندس: «پس چی؟ باید هرجوری بود از دلش درمی آوردی.»

سامانی: «باشه، این دفعه اگر دیدمش، اول من سلام می کنم، مطمئن باش هرجوری شده از دلش در می آرم.»

مهندس: «هرجوری؟!»

سامانی: «نخند. من سال ها بود که اینطور با پسری صحبت نکرده بودم. چرا نمی فهمی؟»

مهندس: «بی خیال. حالا انگار چی شده؟! هرچی هم شده، دیگه شده. ولی من بهت گفته بودم به ظاهر مهربون و سربه زیرش نگاه نکن. آدم خیلی زبان باز و خوش سرزبانی. یکی ندونه فکر می کنه چقدر خانم باز باشه! خیلی آدم عجیبیه. در نزد او هیچ چیزی ناپسندتر از این نیست که زن لطف کنه و مرد ناز کنه. این خونس رو به جوش می آره. ولی در موردش مطمئنم.»

سامانی چند لحظه‌ای سکوت کرد، سپس به یاد حرف‌های دیشب افتاد، لبخند زد! شاید هم خندید!

مهندس: «ولی دیگه آخرین باری باشه قالش می‌ذاری. ضمناً، اون پسر نیست، زن داره!»  
 سامانی: «چشم رئیس! - من هر طوری دوست داشته باشم رفتار می‌کنم!»  
 مهندس که هاج و واج مانده بود، گفت: «ولی عجب کاری کردی؟»  
 سامانی: «می‌دونم... فقط یه خواهشی دارم؛ امروز فرصت کردی ماشینم رو سوار شو بیا خونه‌مون، عکس‌ها رو وردار ببر، برسون دستش.»

مهندس: «چشم، اطاعت! بهش می‌گم فردا صبح با بچه‌ها عکس‌ها رو بچسبونه.»  
 سامانی: «ممنون. تو دوست خوب منی...»  
 مهندس: «خواهش! - راستش رو بخوای، صبح که می‌اومدم ماشینات رو تو کارگاه دیدم، تعجب کردم. اول فکر کردم دیشب پیشش بودی...! باور کن! آخه اونطور که تو دیشب پشت تلفن عصبانی بودی هر کاری از دستت برمی‌اومد. مخصوصاً وقتی دیدم برق اتاقش روشنه حتم کردم که هنوز بیدارین!»

سامانی تنها گوش می‌داد و لبخندزنان در فکر بود.  
 مهندس ادامه داد: «بیچاره اون، اول صبح تو اون اتاق سه در چهار، چند تا میخ به جای جالباسی، یه کمد کتاب و خرت و پرت. بیدار شده... چرا حرف نمی‌زنی؟»  
 سامانی: «اگر بفهمه اون حرف‌ها رو در تنهایی باهاش زدم...»

مهندس: «نمی‌فهمه. من بهت می‌گم نمی‌فهمه. آخه چطوری بفهمه؟! مطمئن باش... - تقصیر خودته، می‌تونم حدس بزنم، دراز کشیدی روی تخت، هوش و حواس از سرت پریده و باقی ماجرا...! ولی یادت باشه، این از اول نقشه خودت بود.»

سامانی با اعتماد به نفس گفت: «نقشه بدی هم نبود. به جای چند ماه دزد و پلیس بازی و امیدوار موندن بیهوده، طی چند ساعت فهمیدم که شوهرم از دستم رفته. دیروز، نزدیک‌های ظهر دربان با من تماس گرفت. اون مرد هم به دنبال من اومد تو آشپزخونه. اول باورش نمی‌شد، تا وقتی صداش رو شنید. قبل از این، فکر می‌کرد با خودم حرف می‌زنم و پیامک‌ها رو یکی از دوستان برام می‌فرسته. دیگه وقتش بود که صداش رو بشنوه، اما دیدم براش هیچ اهمیتی نداره که با یه غریبه اینطور راحت صحبت می‌کنم. یادت باشه... بهش بگو ما آخر شب با هم دعوا گرفتیم و این شد که امروز صبح اجازه نداد در رو براش باز کنم.»

مهندس: «دروغ؟ از من می‌خوای بهش دروغ بگم؟»

سامانی: «...به خاطر من.»

مهندس: «نه، امکان نداره، اگر آفتاب رو در دست راست من قرار بدی، به اون دروغ نمی‌گم!»

سامانی: «ممکنه کمتر چرت و پرت بگی. یه خواهشی کردم ازت.»

مهندس: «نمی‌خواد خودت رو ناراحت کنی.»

سامانی: «خودش دیشب با وقاها تمام به من گفت؛ دارم، می‌تونم، به هیچ کسی هم مربوط نیست.» بغض کرد.

سامانی انتظار داشت که مهندس او را بفهمد. واضح بود که درون آشفته‌ای دارد.

مهندس دستمالی تعارف کرد: «چرا یه دفعه قاطی کردی؟»

سامانی: «حق با تو بود، خلاصه یه روزی ازش جدا می‌شدم. و همینطور هم می‌شه. بچه‌ها که از دانشگاه برگردن، دیر یا زود متوجه گندکاری پدرشون می‌شن. نمی‌دونم چه کار کنم. من که تا حالا هیچ حرفی پیش‌شون نزدم. همیشه هم سعی کردم خودم رو سالم و سرحال نشون بدم... ولی از درون داغون‌ام. دارم... دوباره بغض کرد.

پاسخی جز سکوت نشنید، ادامه داد:

«بیست و پنج سال. همیشه گفتم این یه روزی دست از پول درآوردن بیهوده برمی‌داره، دست من و بچه‌ها رو می‌گیره، با هم می‌ریم مسافرت.» تقریباً گریه افتاده بود.

دوباره ادامه داد. با حالتی شبیه آتش‌فشانی که پس از قرن‌ها دوباره فعال شده باشد. اما خیلی دردناک‌تر از آتش‌فشانی که اصلاً احساس ندارد.

«دیروز وقتی ازش پرسیدم که چرا برات مهم نیست که با یک مرد غریبه‌ای اینطور صحبت می‌کنم...، ولی مثل سابق لجش درنیامد... ولش کن... رفت و گفت دیگه تو این خونه نمی‌خوابه.»

مهندس گفت: «خلاصه می‌خواد با اون دختره ازدواج کنه؟»

سامانی: «نه، نمی‌دونم. می‌گه اگه هم روزی بخوام با کسی ازدواج کنم، با یکی ازدواج می‌کنم که در حد خودم باشه. راستش رو بخوای، او در واقعیت کسی رو دوست نداره. اینطور نیست که بگی دیگری رو بیشتر از من دوست داره. بحث رقیب نیست. بلکه او هرزه شده. هر روز ممکنه با یکی باشه. امروز با یکی، فردا با دیگری. این مردها از هر موجودی که تصور کنی پست‌ترند. و غیرقابل اعتمادتر. هدف زندگی رو گم کرده. اون دیگه نمی‌دونه از زندگی چی می‌خواد. شادی رو نمی‌فهمه. دیدن چهره خندان و شاد فرزند اونو شاد نمی‌کنه. وقتی هم بهش می‌گی که تو یک آشغال بی‌ارزش شدی، احساس شرمندگی نمی‌کنه.»

مهندس همچنان سکوت پیشه کرد. نمی دانست بخندد یا بگرید. اما می دانست که پشت این پرتوپلاگویی های تلخ زوجینی که می خواهند از هم جدا شوند، انبوهی از خاطرات شیرین و دوست داشتن های دیرین نهفته است. سه بار در مغزش کلمه گمراهی را پنهانی تکرار کرد. سرانجام گفت:

«خوبه. حرف زدن آدم رو خالی می کنه. ولی این کافی نیست. باید مثل مردها بود، عمل کرد! نیاز به لج بازی نیست. نیاز به دعوا نیست. نیاز به بغض نیست. اصلاً باید به شایسته ترین حالت عمل کرد. وقتی به اطرافم نگاه می کنم می بینم کاش مرد به دنیا می اومدم. حداقل اگه می دونستم قراره اینجا به دنیا بیام، دوست داشتم مرد به دنیا می اومدم و عمل می کردم.»

سامانی: «اینجا نسبت به زن ها اجحاف می شه.»

مهندس: «قبول دارم. فکر می کنی علتش چیه؟»

سامانی: «معلومه. قانون غلط. دین تبعیض. محیط مردسالار. تربیت غلط. و هزار عامل دیگه.»

مهندس: «قبول دارم. در طول تاریخ به زن ها ظلم شده. الان هم می شه. برای من همیشه این سوال بود که مانع اصلی شادی زن ها چیه؟ به نظر من، مشکل زن ها و حتی انسان ها اینه که طمع شادی بیشتر ندارن، به کم راضی می شن. امروز حقیقتاً زندگی خیلی پیچیده شده. مجبوری خیلی از کارها رو انجام بدی، در حالی که دوست نداری. تکرار و تکرار. تا زمانی که فراموش می کنی که اصلاً چی دوست داشتی! یا چی دوست داری؟! همه ما وقتی بچه ایم آرزوهای زیادی داریم، اما وقتی بزرگ می شیم، دنبالش نمی ریم. آرزوهایمون ذره ذره محو می شن. فراموش می شن. حتی به آرزوهایمون می خندیم. آرزوهای جدید، باید برای خودمون آرزوهای جدید دست و پا کنیم. الان ته دلم دوست دارم برم به ... جزایری در جنوب شیلی!»

سامانی: «جنوب شیلی؟!»

مهندس: «آره.»

سامانی: «شیلی مگه جزیره داره؟»

مهندس: «اوهه... ، یه عالمه. این پایینش پر از جزیره هست.»

سامانی: «دنیا به این پهناوری... حالا چرا اونجا؟»

مهندس: «چون احساس می کنم اونجا دنج ترین جای دنیاست.»

سامانی: «فهمیدم؛ می خوام بشینی لب ساحل، لم بدی، هوا بخوری، آفتاب بگیری، بعد

یه تاجر مکزیکی یا پرتغالی بیاد اون حوالی و ... برات هلاک بشه!»

مهندس: «به‌به، می‌بینم که تو هم خوب راه افتادی! پس...؛ باید از خواسته‌های بزرگ نترسید. باید عزیز باشیم. به قول دربان، زن اگه عزیز نباشه، مورد احترام نباشه، آنگاه مرد راضی نمی‌شه. مرد که راضی نشه هزار جنایت اتفاق می‌افته. طمع، جنگ، گرانفروشی و هزار مرض دیگه. حتی وقتی قرآن می‌گه مرد تکلیف داره پول شیر فرزندش رو به مادر بده، بیشترین جایی‌به که قرآن به فکر لذت مردهاست. هرچقدر زن‌ها عزیزتر، آخرش بیشتر به نفع مردها!»

سامانی: «این رو دربان گفت؟... چطوری عزیز شدن زن به نفع مردهاست؟ درحالی که مردها از زن‌های ضعیف خوش‌شون می‌آد...»

مهندس: «نه، اینطور نیست. نمی‌شه اینطور راحت حکم صادر کرد. مرد، زنی رو دوست داره که بین شخصیت‌اش و سختی وصالش تعادلی برقرار باشه. ناز بیش از حد نکنه و از اون طرف ارزش اینو داشته باشه که برای رسیدن به او سختی کشید. خیلی برام توضیح داد. به نظر اون، شادی یعنی داد و ستد محبت. هرچقدر زن و مرد برای هم عزیزتر باشن، دست تمنایی که دراز می‌کنن خارکننده‌تر و متاع لبخندی که بدست می‌آرن بزرگی‌بخش‌تر باشه، اون تعامل شادی‌بخش‌تره. به نظر اون خیلی مهمه که ما شادی و لذت رو چطور برای خودمون تعریف کنیم. اون می‌گه؛ اگه لذت بد فهمیده بشه، انسان رو سنگدل و خودخواه می‌کنه. شادی در محبت دیدن نیست. و حتی در محبت کردن. شادی در هردوی اینهاست. تنها یه یار زیبا و آینه‌وار و مورد اعتماد می‌خواد تا بی‌نهایت از این گنج ارتباط، طلای لذت برداشت کنی. برداشت اون از قرآن اینه که آدم باید تا می‌تونه خودخواه باشه. آدم باید تا می‌تونه خود واقعی‌ش رو دوست داشته باشه. تا جایی که به این درجه از فهم برسه که غیر از دوست داشتن دیگری، لذت بردن محاله. به گفته اون، سرلوحه زندگی، همین یک جمله است؛ برای شاد بودن در زندگی دو چیز نیازه و بس: دوست داشتن، و دوست را دوست داشتن!»

سامانی: «چه جالب! برای خودش یه پا فیلسوفه!»

مهندس: «به قول خودش، شادی‌شناسه! و ادعا می‌کنه هرچی هست و نیست، شادیه. می‌گه آزادی رو می‌شه با شادی تعریف کرد. حتی حق و عدالت رو!»

سامانی: «ولی قرآن اشتباه هم کرده. قرآن می‌گه مرد می‌تونه با کنیزش هم‌بستر بشه؟»

مهندس لحظه‌ای مکث کرد، دوست نداشت کار به اینجاها بکشه، ولی شروع کرد به توضیح دادن: «خب آره. هدف قرآن برگشتنه. هر قشری. حتی تبهکار. معلومه که تا سال‌های سال، هستند کسانی که از بس کوته‌فکر و نادانند، شادی را در هم‌خواه شدن با کنیز تصور می‌کنند. نظام زور و کنیز برای همیشه هست. نباید راه توبه برای هیچ کسی بسته بشه. تو فکر

می‌کنی اگر در نوشته آمده بود که با کوچک‌ترین کار بدی گرفتار عذاب جاودان جهنم می‌شیدی، الآن دنیا پر از عدل و داد بود؟! یا اگر زن و شوهری کوچک‌ترین تخطی نسبت به وظایف‌شون نسبت به هم انجام بدن، باید حسایی ادب بشن، امروز لکه‌ای پریشانی در روابط زناشویی میان ابناء بشر نبود؟! نباید کسی که کار بدی کرده احساس کنه که راه برگشتی نیست و اگر مشتاق انجام کار خطایی هست، بهتره تا حد امکان احساس کنه که اون کار خطا نیست. باور کن این برای همون کنیز هم بهتره. دین که محدود باشه، دین نیست. همه درمی‌روند. دین که فقط برای انسان‌های خوب نیست، دین قراره انسان‌ها رو خوب کنه. اگر شوهری به همسرش وفادار نیست، تقصیر اسلام نیست، تقصیر اون شوهره. تو دوست داشتی شوهرت از ترس پول یا قانون تو رو دوست داشته باشه؟ این که دستش باز باشه و همزمان تو رو دوست داشته باشه، وفادار باشه، این مشخص می‌کنه که به حقیقت عاشقته و دوستت داره و به تو راغبه.»

سامانی: «لج من رو در نیار. تو به این حرفات واقعاً اعتقاد داری؟ از این خنده‌های مسخره‌ات نکن که بیشتر لج منو درمیاری!»  
مهندس: «باشه، چشم. من تسلیم!»

سامانی: «مرد می‌تونه با دیگری رو هم بریزه، بعد کلی هم می‌گن چه مرد باعرضه‌ای. ولی زن اگر بخواد با مرد یا پسر غریبه‌ای صحبت کنه یا قدم بزنه، همه مردم به دنبال اینن که یه جوری سنگسارش کنن یا هرچی. لعنت به این قانون و لعنت به این فرهنگ. مرد می‌تونه دست بزن داشته باشه... البته شاید تا حدودی حق با تو باشه؛ این فقط برای شرع مقدس ما نیست، فکر می‌کنم همه‌جای دنیا اینطور باشه. این به خصوصیات روحی و جسمیه زن و مرد برمی‌گرده.»

مهندس: «دقیقاً... که شرع هم آمده اون رو مکتوب کرده. شرع باید طوری نوشته بشه که تا می‌تونه شبیه انسان باشه. شرع باید برای پایدار موندن، خودش رو به عدالت و آزادی نزدیک‌تر کنه. اگر روزی عدالت بشر به حدی رسید که مرد حدود خود رو رعایت کرد، شرع هم تغییر می‌کنه! اگر امروز پیامبر می‌اومد، ماجرای غلام و کنیز و حقوق زن مطابق امروز بود. پس فردا اگر زن‌ها از مردها قوی‌تر بشن، اگر پیامبری بیاد، ممکنه اونوقت دیگه در حق مردها اجحاف بشه! از کجا معلوم؟!»

سامانی: «من که می‌دونم این حرف‌ها رو برای چی می‌زنی!»

مهندس: «فکر می‌کنی دارم از دین دفاع می‌کنم. اون هم به هر قیمتی... نه. شاید هم حق با تو باشه. ولی من می‌خوام... حرف اصلی‌م اینه که تا تقصیر انداخته بشه گردن این و اون، گردن کسی که تقصیر اون نیست، مشکل حل نمی‌شه. باور کن تو بیشتر مانع شادی خودتی تا



مذهب. من می‌گم تا عامل خرابی درست تشخیص داده نشه، با توجیه‌تراشی بیهوده کاری از پیش نمی‌ره. من اعتقاد دارم و واقعاً اعتقاد دارم؛ ظلمی که دیگران به آدم می‌کنند، هر قدر هم زیاد باشه، اون اندازه‌ای نیست که آدم به خودش ظلم می‌کنه!



ورودی شهرک تا خانهٔ سامانی را آهسته قدم زدند. هوا همچنان سرد بود. آفتاب کاملاً بالا آمده بود و به کمک درختان بلندی که در دو سوی مسیر کاشته شده بودند، سایه‌روشن‌های زیبایی را بر سطح آسفالت تولید کرده بودند. در همین بین بود که سامانی ماسک را پایین زد و سوالی را برای چندمین بار تکرار کرد:

سامانی: «تو می‌گی من چه کار کنم؟»

مهندس: «مشخصه. زندگی به این کوتاهی...، اگه بخوای همینطور فکر کنی، یه دفعه دیدی فرصت تمام شد! به نظر من، انسان باید به لذت فکر کنه. بچه و مسئولیت و عهد و پیمان در درجهٔ دومه. دیگه اون زمان‌ها گذشته. دنیا، دنیای شادی شده. دنیا، دنیای نشاط و طراوت شده. دنیا، دنیای استفاده از تک‌تک لحظات عمر شده. دنیا، دنیای آزادیه. وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم، این همه انسان‌ها آمدن، رفتن. چقدر سختی‌ها کشیدن ولی اثری ازشون نیست. تنها چیزی که ازشون مونده، همون مقدار شادیه که در طول زندگی‌شون تجربه کردن. خوب که نگاه می‌کنیم، معلوم نیست قصهٔ آدم از چه قراره؟! فقط خدا می‌دونه. قصهٔ نامشخص، قصهٔ هول‌انگیزیه. من همیشه از خدا خواستم که انتظار منو از زندگی کم نکنه. به هرچی خواستم، رسیدم. هنوز هزاران خواسته دارم. دوست ندارم فکر کنم همه‌چی دارم. دوست دارم نیازمند باشم. خداوند بزرگ هم که هست. نیازم رو برآورده می‌کنه. این باعث می‌شه همیشه شاد باشم. حالا تو به من بگو چقدر به فکر شادی در زندگیت بودی؟»

سامانی پوزخندی زد و گفت: «به لذت فکر نکردم. به کار فکر کردم. همیشه به فکر چند ساعت بعد بودم. حداکثر آرزوم این بود که ازدواج و سر و سامان گرفتن بچه‌هامو ببینم. دوست دارم گریه کنم. امروز، پشیمانم. حق با تویه. دیر متوجه شدم. از صبح تا ظهر به این فکر می‌کردم که برای ناهار چی بپزم، عصرها به این فکر بودم که حالا شام چی بپزم! نه تعطیلات آخر هفته‌ای. نه مسافرت رفتنی. فقط اینکه بچه‌ها از دانشگاه بیان و دور هم باشیم...»

مهندس: «بله. البته این هم که گفתי کم نیست!»

سامانی: «درسته، دور هم بودن خیلی خوبه. ولی با کسی که ارزشش رو داشته باشه. این اواخر که شب‌ها دیر می‌اومد خونه، می‌دیدم که اشتها نداره. غذا رو بیرون می‌خورد. مأموریت دارم! شب خونه نمی‌آم. شب... هر کاری می‌کردم که جذاب‌تر بشم، تو نگو که از من سیر شده... کاش می‌شد همه چی رو رها کنم. فردا می‌گن نتونستم شوهرم رو نگه دارم، چطور می‌خوام شهر رو اداره کنم؟!»

مهندس: «چی؟ زن، شوهرش رو نگه داره؟! تا اونجایی که یادمه مردها زن‌شون رو نگه می‌داشتن. با همه این صحبت‌ها، هنوز می‌تونم از قیافت چیزی بخونم. تو دوست داری اون برگرده. یه روزی، سرش بخوره به سنگ، ازت معذرت خواهی کنه و همه‌چی مثل سابق بشه. درست نمی‌گم؟»

سامانی آهسته سرش رو بالا آورد و چیزی نگفت.

مهندس: «مثلاً می‌خوای بگی یه خطایی کرده. ممکنه پشیمان بشه. وای... تو دیگه کی هستی. به نظر من تو داره اشتباه می‌کنی. اصلاً بهت نمی‌آد اینقدر ضعیف باشی.»

سامانی: «ساکت باش! من ضعیف نیستم. من زندگیم رو دوست دارم. تو خیلی چیزها رو نمی‌دونی. ما با هم زندگی کردیم. بچه‌هام. آبروی بچه‌هام. اینقدرها هم که تو فکر می‌کنی ساده نیست. من خودم دارم دیوانه می‌شم. نمی‌دونم چه کار کنم. آمدم کمکم کنی. به من راه نشون بدی.»

مهندس: «آفرین. حق داری. چون می‌خوای فداکاری کنی. ولی روش، اشتباهه. در یک ارتباط دونفره، تو هرچقدر هم خوب باشی، می‌شی پنجاه درصد. از تو می‌خوام کلات رو قاضی کنی؛ دخترت اگه بدونه تو به این خفت تن دردادی... پسرت اگه بدونه تو از این خیانت خبر داشتی و حاضر شدی تحملش کنی، این اصلاً برای اخلاق اون‌ها خوب نیست. من مطمئنم دخترت اعتماد به نفس‌اش رو از دست می‌ده. اینطوری پسرت تمام آرزوهایش بر باد می‌ره و مطمئن باش برای یه زندگی خوب انگیزه تلاش کافی نداره. ارزش درستکاری برایش زیر سوال می‌ره.»

سامانی: «یه آشغال. یه آشغال به تمام معنا...»

مهندس: «یه بار دیگه اگه بخوای این قیافه رو به خودت بگیری نگرفتی‌ها! چروک پیشونیت رو باز کن. باید قوی باشی. باید احساس کنی که عزیزترین موجود خلقتی. که هستی.»

سامانی: «چطور قوی باشم. منی که نسبت به مردها عقل‌ام ناقصه. منی که اگر یه مرد منو بکشه، باید پول بدم تا با اون برابر شم، تا قصاص بشه!»

مهندس: «دوباره برگشتی به نقطه اول که! اینجا نه تقصیر قانونه، نه تقصیر خلقت اشتباه مردها. فقط و فقط تقصیر خودته. حداقل فقط در مورد تو که این حرف من صادق نیست؟»

سامانی: «هست. باشه قبول. باید بیشتر فکر کنم.»

مهندس: «آفرین. دیگه وقتشه شک و تردید رو بذاری کنار. باید به فکر خودت باشی. یه زندگی بی‌فایده و بی‌نور. باید قدر خودت رو بدونی. تو خیلی دوست‌داشتنی هستی.»

سامانی: «آره، می‌دونم. ولی اون قدر منو ندونست.»

مهندس: «ندونست که ندونست. شاید تو آخرین نسل زن‌هایی باشی که طلاق براشون امر عجیب و دور از ذهنیه. جدیدی‌ها اینقدر طاقت ندارند. روزی می‌رسه که طلاق همون‌قدر معمولی می‌شه که خندیدن به یه لطیفه! اصلاً نگران نباش، اصلاً ناراحت نباش که به فرض با زن دیگری خوش و بش کرد یا حتی روی تختی خوابید. تو برو برای خودت خوش باش. شاد باش!»

سامانی: «شاد باشم؟ چطوری شاد باشم؟»

مهندس: «بعضی موقع یه چیزهایی می‌گی که به سلامت عقلت شک می‌کنم! گاهی اینقدر ضعیفی که لج آدم رو درمی‌آری. گفتم به جای گریه کردن، باید عمل کرد. چرا بغض می‌کنی؟»

سامانی: «بیا داخل صبحانه رو با هم بخوریم؟»

مهندس: «نه ممنون، باید برم خونه دوش بگیرم که حسابی کار دارم. بفرما نون گرم، یکی شو بردار.»

سامانی: «نون هست، ولی نون گرم یه چیز دیگه‌هست. ممنون.»

مهندس: «کلاً که خودت رو ناراحت نکن. بذار ببینیم نتیجه چی می‌شه. من مطمئنم که موفق می‌شی. بعد از خوردن صبحانه اگه خواستی صحبت کنیم، من تو گوگل‌تاک آم.»

سامانی: «می‌دونستی فقط دیروز شصت و پنج نفر برای انجمن لایک زدن؟»

مهندس: «واقعاً راست می‌گی؟ این خیلی عالیه.»

سامانی: «آره، خودمم باورم نمی‌شد.»

مهندس: «راستی خلاصه با هم دوست شدین، تبریک! ولی نمی‌بینم برای دربان نظر بذاری؟ یا اونم ندیدم جدیداً رو پست‌هات...»

سامانی: «نظرامون رو به صورت پیغام می‌ذاریم.»

مهندس: «اووهو! دیگه یواشکی کار می‌کنی؟! خوب داره راه می‌افتی!»

سامانی: «نه بابا، با اون گافی که اون دفعه دادم...»

مهندس: «تمام شهر خبر داشتن که فردا صبح با دربان قرار داری!»

سامانی: «استاد خوبی چون شما دارم.»

مهندس: «مسخره نکن. من به شما گفتم سعی کن یه ذره در و دیوار فیس‌بوک رو یاد بگیری، اما گوش نکردی. الآن که تغییر رمز عبور رو بهت یاد دادم و تاکید هم کردم، رمز عبور خودت رو عوض کردی؟ این که نمی‌شه تمام بچه‌های انجمن رمز عبورت رو داشته باشن!»

سامانی: «باید چی بذارم؟»

مهندس: «من چه می‌دونم، هر چیزی دوست داری. شماره تلفنت. یه چیزی که اصلاً به ذهن هیچ کس نرسه. اگه شماره موبایل خودت باشه... ممکنه یه مردم‌آزاری پیدا بشه... سعی کن ترکیبی از اسم و شماره تلفن باشه. یا هر عددی که دوست داری. و می‌دونی که فراموش نمی‌کنی.»

سامانی: «باشه. عوض می‌کنم.»

مهندس: «کار خوبی می‌کنی! در ضمن، قرار آخر هفته مون که یادت نرفته. پنج شنبه با

هم می‌زنیم بیرون. هستی دیگه؟»

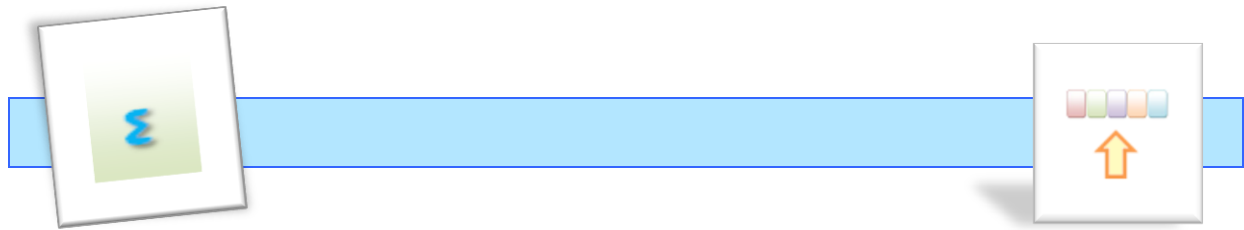
سامانی: «صد در صد.»

مهندس: «جاش رو هم با هم ردیف می‌کنیم...»

سامانی: «خداحافظ.»

مهندس: «خداحافظ.»





روز قبل از رأی‌گیری هوا آفتابی بود. هوایی مناسب برای رفتن به گردش و تفریح. برای صرف ناهار در دامن طبیعت. برای قدم زدن در جنگل.

ده صبح بود که حرکت کردند به سوی دریاچه. اما چند دقیقه‌ای از حرکت کردن‌شان نگذشته بود که نظرشان تغییر کرد؛ آنجا را که هزار بار رفتیم! از اینرو، بی‌خیال دور دریاچه شدند. مهندس دور زد و گفت: «جایی ببرمت که ... توپ!»

سامانی هم پذیرفت. جایی که تکراری نیست، بکر است، دنج است، تقریباً نیمی از شهر از دور مشخص است، به شرطی که هوا ابری نباشد، درختان بلند، زمین پوشیده از چمن‌های نمناک باران شب گذشته و انواع گل‌های کوچک و زیبایی که اگر درختان پرشاخ‌وبرگ، نعمت نور را از آنها نربایند، تا جایی که دلشان بخواهد به این سو و آن سو نشر و نمو می‌کنند. تنها بدی‌اش این است؛ راه یک ساعت طولانی‌تر می‌شد!

سامانی روفرشی را از پشت ماشین بیرون آورد و روی چمن، زیر درخت پهن کرد. درخت بلند و کهنسالی بود. پیاز و زعفران و... خلاصه، مرغ را مهیا کردند. از آنطرف، به قول معروف، چندان بخور نبودند! ولی یک روز ناپرهیزی کردن مگر چه پیامدی دارد؟! هیچ! یک روز را آزاد و فارغ‌بال به مرخصی بی‌خیالی رفتن! هیچ!

مرغ را در ماشین گذاشتند و دزدگیر را زدند، با اینکه کسی کاری نداشت. شروع کردند به قدم زدن. از مسیری باریک عبور کردند و به کنار چشمه‌ای رسیدند. سامانی بیشتر مراقب بود، چرا که از مهندس شنید که گاهی اینجا خوک هم دیده شده. دبه را پر از آب کردند و پس از نیم ساعت بازگشتند. سایه شده بود. روفرشی؛ دراز کشیدند و دست‌ها باز. چند دقیقه‌ای به ابرهای در حال حرکت نگاه کردند و گاهی تکان شاخه‌ها و برگ‌ها. سکوت غیرقابل توصیف جنگل و هوای پاک و اکسیژن خالص! و آرامش کم‌نظیر، روح انسان را از ملالت و خستگی خالی می‌کند.

مهندس گفت: «نه به دیشب، نه به الآن. طرفای ما تا ساعت یازده برق نیامد. اول که برق قطع شد، منتظر موندم برق اضطراری راه بیافته. هرچی صبر کردم... بعد فهمیدم گازوئیل تمام شده! بیچاره، اون موقع شب، تو بارون، آمد برام گازوئیل آورد.»

سامانی: «کی؟»

مهندس: «همون پسری که کاپشن سفید می پوشه، همونی که کلی برات عکس چسبوند. عجب! همونی که همیشه با دربان هست دیگه...؟!»

سامانی: «آها، کاکل زری رو می گی! خوش تیپ! همونی که اصلاً حرف نمی زنه!»

مهندس: «آره، یعنی نه!... خیلی هم حرف می زنه! دربان می گه کلی شعر حفظه. راست هم می گه، می دونی که؛ سه ساله برای خودم جوشکاری می کنه. خیلی هم پسر زرنگیه.»

سامانی با نگاه دقیق پرسید: «تو بهش اجبار کردی همیشه کلاه ایمنی سرش بذاره؟!»

مهندس: «آره. مجبورش نکردم ولی. گفتم که مقررات رو رعایت کنه. به نظر تو مشکلی

داره؟!»

سامانی: «هیچی! همین جوری پرسیدم.»

مهندس، غلت زد و آرنجها را روی زمین گذاشت و در پاکت چیپسی را باز کرد. اولی را زد داخل موسیر و تعارف کرد؛ سامانی گفت: «نه، نمی خورم. می پره تو گلوم.»

مهندس چیپس را خودش خورد. به خنده گفت: «حق داری. حالا اینجا خفه می شی می افتی رو دستمون. بعد فردا می گن به خاطر دلایل سیاسی تو رو از سر راه برداشتن!» و چشمکی زد!

سامانی: «آره خب... چی فکر کردی؟ فکر کردی کم کسی ام؟»

مهندس: «اهوه! خودت رو پیروز می دونی؟ نه؟»

سامانی: «نه والا... تا اینجاش هم آدم فقط به اصرار تو بود. ته دلم می دونم که رأی نمی آرم. خیلی از زن ها از سر حسادت هم شده به من رأی نمی دن...»

مهندس: «حرف بیخود زن. - بیا، این کوچولو رو بخور. نمی پره سر گلوت. پیاز و جعفری

می چسبه.»

سامانی خورد و تشکری کرد.

مهندس در حالی که همچنان دراز کشیده بود، گفت: «زغال کجاست؟»

سامانی: «پشت ماشین.»

مهندس: «می دونم! منظورم اینه که کباب زدن بلدی؟»

سامانی: «فکر می‌کنم تو بهتر بلد باشی!»

مهندس: «بلدم. می‌خواستم ببینم تو چقدر باهوشی! حس کباب زدن ندارم. همیشه تو کارگاه؛ کباب و آتیش و زغال با زبون بسته هست.»

سامانی: «باهوش خودتی! ما هم وقتی می‌رفتیم بیرون، درست کردن کباب با همون آشغال بود. پاشو... پاشو... پاشو یه کاریش بکن. داره ذره‌ذره گشنه می‌شه. آخه بزرگ‌تری گفتن، کوچیک‌تری...»

مهندس: «اوف... حسش نیست. بیا یه ذره دیگه دراز بکشیم.»

سامانی: «یه جووری گفتی دراز بکشیم...! (خندید) ... ولی حق داری. آدم دلش می‌خواد بخوابه تا غروب. به به، چه حالی می‌ده.»

مهندس برخاست و گفت: «یعنی می‌خوای بگی، بدون شوهرت یه کباب هم نمی‌تونی درست کنی؟ تو همون بدرد دراز کشیدن می‌خوری!»

سامانی بلافاصله گفت: «دستم رو بگیر. - راستش رو بخوای، مزه‌ی کباب به اینه که خودت درست کنی. واقعاً نمی‌دونم برای چی ازدواج کردم. اگه عقل الآن رو داشتم هیچ موقع ازدواج نمی‌کردم. من از اولش هم نیازی به شوهر نداشتم.»

مهندس ژل آتش‌زا را از سبد وسیله‌ها درآورد. گفت: «یه چیزی بگم؟ کاش اینجا یه مرد بود. اینجووری بیشتر می‌چسبید. نظرت چیه؟ ما میوه می‌شستیم و سفره رو آماده می‌کردیم، اون‌هم برامون کباب می‌زد!»

سامانی نگاهی کرد و چیزی نگفت.

مهندس پرسید: «فکری شدی؟...»

سامانی: «راستش به این فکر می‌کنم که چطور می‌شه آرزوهایم رو زنده نگه دارم. به قول تو که؛ این خیلی مهمه. چند روز قبل یه حرفی زدی، به دلم نشست. انسانی که آرزوهایش رو از دست داده، اون انسان مرده! می‌خوام آرزوهایم رو حفظ کنم.» هر دو دستش را به کمر زد، گفت: «آخیش، بیا... این بادبزنی رو تو بگیر، آروم باد بزنی تا برم بینم سیب‌زمینی‌ها کجاست...»



مهندس یک کبریت بیرون آورد. گفت: «مدتها بود دوست داشتم یه همراهی پیدا بشه باهات برم بیرون. باهات قدم بزیم. یا اینکه بیام جنگل!...»

سامانی: «تا خلاصه من آویزوننت شدم!... از اون دوستت بگو، یه بار گفته بودی؛ یه دوست صمیمی دوران بچگی ت؟»

مهندس: «آره، بهترین دوستم... چند روز یه بار باهم حرف می‌زنیم... . حیف که نمی‌شه باهش آمد کوه.»

سامانی: «چرا؟»  
مهندس: «چون آمریکاست!»

سامانی که دوباره مشغول باد زدن شده بود، ایستاد و سرش را بالا آورد.  
مهندس: «آره. آمریکاست. سیاتل. چند ساله دلم می‌خواد بهش سرزنم، هی می‌گم دفعه بعد، دفعه بعد. دیگه از دست خودم خسته شدم. برای همین تو اولین فرصت می‌رم پیشش. این دفعه دیگه حتماً می‌رم، تو اولین فرصت...»

سامانی: «تو هم شدی بدتر از شوهر من! اونم اگه پول در نیاره، نمی‌دونه چه کار کنه!...، حالا چند ساله اونجا هست؟»

مهندس: «حدود پونزده سال. ولی اینجا ازدواج کرد، با شوهرش رفت. هنوز بچه ندارن. اما با هم زندگی می‌کنن. اونجا مربی رقصه... نظرت چیه بریم یه سر بهش بنیم؟»  
سامانی همچنان که به باد زدن خود ادامه می‌داد: «من تا حالا آمریکا نرفتم.»

زغال‌ها سرخ شده بودند.

مهندس در سوی دیگر نشست و با زغال‌ها را با چوب پخش می‌کرد.

مهندس: «خب، منم نرفتم. به نظر من از این موقعیت بهتر گیر نمی‌آد. اول می‌ریم سیاتل. بعد می‌ریم لوس‌آنجلس یکی دو تا کنسرت می‌بینیم، بعد از اونجا پرواز می‌کنیم برای هونولولو. همه برنامه‌ها هم ردیفه.»

سامانی: «چقدر طول می‌کشه؟»

مهندس: «حدود دو هفته. شایدم بیشتر...»

سامانی: «چی بگم؟... منم همیشه دوست داشتم جزایر هاوایی رو از نزدیک ببینم. ولی تا حالا که نشد...»

مهندس: «می‌دونم برای چی نشد. ولی حالا می‌شه. تا دیر نشده، بریم. فقط دو دست لباس درست حسابی بخریم، حله! یه دفعه مثل ماجرای مصرم نشه! یه لباسی می‌پوشیم که شبیه اونا بشیم، اینجوری دیگه تابلو نیستیم!»



سامانی: «باشه، فکرام رو می‌کنم... حتماً بهش فکر می‌کنم. احتمال زیاد هستم... می‌تونی رو من حساب کنی...، خوب که فکر می‌کنم؛ حق با تویه. واقعاً مسافرت برام لازمه...»

مهندس: «آفرین. تو لیست دوستانم می‌توی پیداش کنی. به اسم فرحناز. می‌تونی باهاش دوست بشی. وقتی بهش گفتم امسال حتماً می‌آم پیشت، خیلی خوشحال شد.»

سامانی: «پس دعوت‌نامه و غیره با تو... یه ذره از این کشور گل و بلبل بزنی بیرون!»

مهندس: «به روی چشم.»

سامانی: «چشم‌ت بی‌بلا. - یه سوال بپرسم؛ چطور می‌شه تو فیس‌بوک لیست دوستان رو پنهان کرد؟»

مهندس: «برای چی می‌خوای؟»

سامانی: «هیچی، همین‌جوری گفتم. یه کاری دارم دیگه! می‌خوام غریبه‌ها نتونن دوستانم رو ببینن. یا اصلاً هیچ کس نتونه.»

مهندس: «دوستی پنهانی؟... وای!... وای!!»

سامانی: «تو هم همیشه فکرت خلافت. می‌خوام... فکر می‌کنم اگه لیست دوستانم مخفی باشه، برای مردم بهتر باشه. ممکنه رأی نیارم...»

مهندس: «آره، به نظر منم خوبه. اینجوری بیشتر باهات دوست می‌شن. اولین فرصتی که به نت دسترسی داشتم این کار رو برات می‌کنم. حیف که یه مقدار مشکله، وگرنه همین‌جا بهت می‌گفتم یاد می‌گرفتی. رمز عبورت رو عوض کردی؟»

سامانی: «آره.»

مهندس: «خب، پس یادت باشه رمز عبورت رو به من بگی، بقیه‌ش با من.»

سامانی: «باشه. ممنونم ازت، هزار تا. هر روز چند نفر درخواست دوستی می‌دن. - دیگه فکر می‌کنم پخته باشه. لطف کن برو. می‌شه، از تو مشما چند تا نون بیاری. یا... نه، دیک رو بیار، یه‌دونه نون هم بنداز توش!»

مهندس: «کار دیگه؟!... به روی چشم!»



چند دقیقه بعد، زیر سایه، اولین لقمه را نوش جان کردند! مرغ خیلی خوب پخته شده بود. یک مرغ درشت برای دو نفر. دو نفری که به نحو احسنت اندامشان را حفظ کرده بودند و بزنییم به تخته خیلی خوب مانده بودند!

بهار در راه بود و طبیعت سبز یک پیام داشت؛ تولد و شادابی دوباره.

مهندس که طبق عادت آرام غذا می‌خورد، نان را زمین گذاشت و دراز کشید و به آسمان نگاه کرد. دستانش را دوباره باز کرد. گفت: «خیلی خوش‌مزه شد. ولی دفعه بعد گوشت بیاریم، گوشت بره. یه گوشت تازه و نرم. یه قصاب آشنا دارم...» به دو سمتش نگاه کرد. گفت: «خدایا... جای خوبی‌یه. از این به بعد همیشه بیاییم اینجا.» و لطیفه‌ای تعریف کرد. لطیفه را درست به یاد نداشت. اصل لطیفه این بود: «عربه به زنش می‌گه: چهار حیوان نام ببر اولش خ باشه. زنش می‌گه ۱- خودت، ۲- خواهرت، ۳- خیرندیده مادرت، ۴- خدا بیامرز پدرت!» و مهندس با اینکه خودش این جک را تعریف کرده بود، کلی زد زیر خنده. سامانی هم در پاسخ تا حدودی خندید.

مهندس پرسید: «خنه‌دار نبود؟»

سامانی: «به احتمال زیاد بود. ولی اونجوری که تو تعریف کردی، نصفه و نیمه، "نمی‌دونم چی چی پدرش؟!!"»

مهندس: «پس زورکی خندیدی؟»

سامانی: «آره دیگه. به قول دربان اگر زنی جکی تعریف کنه، مرد حتماً باید بخنده.»

مهندس: «تو مگه مردی...؟ مگه براش جوک تعریف کردی؟...»

سامانی: «آره. گفتم...، چرا اینطوری نگاه می‌کنی... نترس، مخ دوست‌پسرت رو نمی‌زنم!!»

و غذا را تمام کردند و هر یک سرگرم کار خودش شد.



ساعت دو، سامانی همچنان مشغول مطالعه زبان انگلیسی بود. ساعت شش کوئیز داشت. چهار وجب آنطرف‌تر، مهندس دراز کشیده بود و افسوس می‌خورد که چرا من رمان نیاوردم و آخرش را در این جنگل تمام نکردم. که سامانی برای بار سوم گفت: «ساکت! حالا که نیاوردی!»

سامانی لحظه‌ای کتاب را بست، دراز کشید. گفت: «اینجا چقدر خلوته.»

مهندس: «آره، اگه بلند هم جیغ بکشیم، بازم هیچ کسی صدامون رو نمی‌شنوه.»

سامانی: «حالا برای چی جیغ بکشی؟! ...جیغ کشیدن وقت و ساعت داره...! مگه نمی‌دونی؟! ...» چند لحظه‌ای مکث کرد: «...راستی، یه چیزی ازت بپرسم؟»

مهندس: «بفرما.»

سامانی: «یه مدتی یه چیزی تو ذهنم هست، از همون سه ماه پیش که اولین بار دیدمت، می‌خوام یه چیزی بدونم. می‌خوام بدونم یه دختری در سن تو، در موقعیت تو، چرا اینقدر این دست اون دست می‌کنه؟ تا الان چرا برای خودش یه هم‌نفس پیدا نکرده؟ تو واقعاً دوست نداری دستت رو بندازی دور گردن پسری؟ صدای مردونه بشنوی. بوی تن یه مرد رو حس کنی. گرمای مهر و محبت خاصی که... دیگه وقتشه. باور کن دیگه وقتشه... آدمی مثل تو، تا حالا... تو که تمام شجره‌نومچه‌شو درآوردی!»

مهندس: «در مورد چی صحبت می‌کنی؟!»

سامانی: «در مورد کی...، چرا تمامش نمی‌کنی؟»

مهندس: «یه چیزی می‌گی! دیگه تو این سن و سال کی می‌آد ما رو بگیره؟! اصلاً راستش رو بخوای، حوصله فکر کردن به ازدواج رو ندارم.»

سامانی: «اوه... کی می‌خواد لیاقت تو رو داشته باشه؟ اصلاً هم دیر نشده. البته باید...»

مهندس: «باشه قبول. یکی هم‌شکل خودم پیدا می‌کنم. زندگی خلاصه یه جواری می‌گذره...»

سامانی: «خودت رو دست کم نگیر. دست کم هم نیستی. این حرف خودته. خودت رو دست کم نگیر. پس زود باش. یکی از دوست‌هات، نوهش چهار سالشه. اینو خودت گفتی. خنده‌داره؛ من موندم تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی‌بره؟!»

مهندس: «فعلاً که تو نمی‌داری بخواهیم! ... ولی بذار بگم... همیشه دوست داشتم با عشق زندگیم رو شروع کنم...»

سامانی حرف‌اش را قطع کرد: «هنوز هم داری!!!»

مهندس: «چی رو؟»

سامانی: «هنوز هم دوست داری با عشق زندگی‌ت رو شروعی کنی؟! درست نمی‌گم؟»

مهندس مکثی کرد، به آن سو نگاه کرد، برخاست و پرتقالی را که در دست داشت با ناخن پوست کند، به لبه پرتگاه رفت و اینطور یکطرفه گفتگو را به بن‌بست هدایت کرد.

یک دقیقه نگذشت که سامانی سکوت را در هم شکست: «تو تا به حال به کسی علاقمند نشدی؟ شدی؟ شدی و بهش نرسیدی؟ ها؟... اوه، دارم وراجی می‌کنم، می‌دونم...! ولی باورم نمی‌شه آدمی به بازیگوشی تو... حتم دارم یه جایی باید بدشانشی آورده باشی!»

مهندس: «این‌ها چیه داره می‌گی؟! نه، اصلاً این خبرا نیست. ماجرا اینه که من از اولش آدم سخت‌گیری بودم. و این شد سرنوشت من. ولی حالا فقط دوست دارم کسی که اولین بار به من دست می‌زنه، اگه دوستم نداره، اگه شاهزاده رویاهام نیست، فکر نکنه از من زرنگ‌تره، .. حداقل فکر نکنه منو گول زده...»

سامانی: «تو یه آدم خیلی... خیلی... حرفات رو با کسی نمی‌زنی. حرفات رو می‌ریزی تو خودت. درسته همیشه می‌خندی، ولی ته دلت پر از خاطره هست. نمی‌شه تو رو شناخت. پیچیده‌ای. می‌فهمی چی می‌گم؟ معلوم نیست چه کار می‌خوای بکنی؟ ندیدم تو این مدت با من درد دل کرده باشی. با اینکه من اینقدر صمیمی و راحت نبودم...، تا حالا شده با کسی درد دل کرده باشی؟»

مهندس خنده تلخی کرد و به حرف آمد: «...راستش رو بخوای، نه! ولی دنبال یه اتفاق می‌گردم. می‌دونی چیه... دنبال یه شجاعت می‌گردم. هر چی سنم بالاتر می‌ره، کار برام سخت‌تر می‌شه... با اینکه صد بار به خودم گفتم که...»

سامانی: «پس گفتم تا به حال به کسی علاقمند نشدی. تو واقعاً یه آدم عجیبی هستی...»

مهندس آرام قدم برمی‌داشت و می‌چرخید: «نه، من چنین حرفی نزدم!! یه بار، من یه بار از کسی خوشم اومد. از همکلاسیم. بهش گفتم. و عاشقش شدم. پسر خوبی بود. وقتی می‌نشست پشت موتور، چهره‌ش خوب یادمه. و این خیلی جالبه که پس از این همه سال چهره‌ش هنوز یادمه...»

سامانی: «حتماً دوستش داشتی...»

مهندس: «دوستش داشتم؟! ... آره، دوستش داشتم. چشم‌های قشنگی داشت. چشم‌هاش خیلی شبیه پسریه که همیشه برام نون می‌خره. همون که دیروز برات نون خرید. به قول تو که لال‌مونی گرفته!» خیره شد. نفس عمیقی کشید و گفت: «انگار همین دیروز بود.»

سامانی: «الآن کجاست؟ چه کار می‌کنه؟ می‌دونی کجاست؟»

مهندس: «کی؟»

سامانی: «همون همکلاسی پونزده سال قبلت؟!»

مهندس مکثی کرد، گفت: «... همون موقع با موتورش تصادف کرد!» چشمانش را نازک کرد، انگار که دردی را در درون خودش حس کرده باشد.

سامانی متأثر شد و نفس عمیقی کشید. چند دقیقه بعد، گفتگو به جایی رسید که سامانی دوباره چنین عبارتی را به کار برد؛ مثل همون پسری که دوستش داشتی و خدا اونو از تو گرفت. چشمان مهندس گرم شد و سامانی با تر شدن گونه‌ او از واکاوی گذشته مهندس به سختی پشیمان شد. و حتی شنید که بهتره حرف رو عوض کنی، نمی‌خوام در این مورد بشنوم! و سامانی این بحث را برای همیشه رها کرد.



وزیدن باد سرد، خبر از یک غروب سرد و یک شب بارانی می‌داد. ابر از گوشه‌ای وارد شده و آسمان شهر را آرام آرام سفید می‌کرد گویی. ابرها چند ساعتی کنار رفته بودند که تابش خورشید تفریح را دلپذیرتر کند!

مهندس صدا زد: «هواشناسی گفت تا چند روز همینطور هوا شندره! بیا ببین می‌تونی خونه‌ام رو نشون بدی؟»

سامانی آمد: «اون ردیف درخت‌ها رو دیدی... تو اون حوالیه.»

ایستاده به شهر نگاه می‌کردند. از بالا، شهر پر از سقف‌های رنگ و وارنگ بود. شهری با زندگی‌های رنگ و وارنگ!

مهندس: «دیگه داره سرد می‌شه.»

سامانی: «آره.»

مهندس: «برگردیم؟»

سامانی: «نمی‌دونم.»

مهندس: «نه، دلت نمی‌آد!»

سامانی: «حق با تویه. نشستیم دیگه. چه از این بهتر. تا چند دقیقه دیگه تمام این دشت سفید می‌شه. سال هاست شهر رو اینطور ندیده بودم. دوست دارم بمونیم تا اینطور بشه. می‌خوام عکس بگیرم.»

و همینطور هم شد. حدود نیم ساعت بعد، تمام شهر در ابر سفید فرو رفت و از آنجا آسمان شهر مانند دریایی از بالش سفید در حال حرکت شده بود.

سامانی: «مثل خودته، اونم یواشکی نماز می‌خونه! یه دفعه می‌بینی غیبت زده، رفته داره کارش رو می‌کنه! به نظر من اون تقریباً یه فرشته است!»

مهندس: «تصویرش رو کشیدی، بهش دادی؟»

سامانی: «نه، پشیمان شدم. آخه، هیچ، برای خودم یه دلایلی دارم. دیدی وقتی اسم خدا رو می‌شنوه بغض می‌کنه؟!»

مهندس: «از اون مهم‌تر، حریص به شاد کردن دیگرانه. روز اول بهت گفتم، حالا باورت شد؟ واقعاً چنین حسی نمی‌کنی؟»

سامانی: «دوست داره جاننش رو فدا کنه که انسان‌ها رو شاد ببینه. ولی چرا تنه‌است؟! آره دیگه، هر کسی یه نقطه ضعفی داره!...»



داشتند وسایل را جمع می‌کردند که برگردند، مهندس داد زد: «نه، آب نریز، بذار آتیش خودش خاموش شه. روش سنگ بریزیم. بذار تا آخر بسوزه، اینطوری ممکنه زیرش خاکستر بمونه، بعد جنگل آتیش بگیره!»

سامانی هم پذیرفت. و رفت که موکت را بتکاند.

مهندس پرسید: «استرس ت کم شد حالا که اومدیم بیرون؟!»

سامانی: «استرس ندارم که. از قبل هم استرس نداشتم. من که می‌دونم رأی نمی‌آرم، چرا استرس داشته باشم؟!»

مهندس: «یه بار دیگه بگی رأی نمی‌آرم، نه تنها خودم بهت رأی نمی‌دم، از همین بلندی پرت می‌کنم تو پلم‌ها!»<sup>۱</sup>



#### آقطی (پلهم)

گیاهی علفی و چند ساله است که به طریق جنسی و غیر جنسی تکثیر می‌شود. ارتفاع گیاه به دو متر می‌رسد. در ایران در جلگه‌های دریایی خزر و جنگل‌های جلگه‌ای و کوهپایه، به خصوص کنار جاده‌های جنگلی انتشار دارد و پس از تخریب جنگل جانشین آن می‌شود.

سامانی: «باشه، قبول. اگه فردا رأی آوردم، به بچه‌های انجمن هم قول دادم، یه ناهار مفصل مهمون من. چطوره؟!»

مهندس: «اون ورچروکیده‌های عمر تلف کن رو ولش کن. اونا یا چربی دارن، یا فشار خون، یا رژیمن، فکر می‌کنن با اشک ریختن لاغر می‌شن! به من بگو برای من چی داری؟ یک مسافرت توپ! برنامه‌ش رو بچینم!»

سامانی: «نوچ. درسته اعصاب از دست زن‌ها خورده، ولی دلیل نمی‌شه بد و بیراه بگی!»

مهندس: «حق داری. ببخشید. تو هم فشار خون داری، نه؟!»

سامانی: «نه و نگمه!»

مهندس: «گفتم ببخشید. خودمم کم خونی دارم!... راستی گفتم دیشب تنها بودی؟»

بچه‌ها واقعاً نمی‌خوان بیان؟!»

سامانی: «نه. می‌گن امتحان داریم، نمی‌تونیم بیاییم.»

مهندس: «البته حق دارن... حالا ببینیم تا فردا که همه چی مشخص می‌شه.»

سامانی: «پس فردا...!»

مهندس: «اوه...، حالا تو نمی‌خواد از من غلط املایی بگیری! من مطمئن‌ام تو قبولی!»

سامانی: «به شرط "رو کم کنی"!»

مهندس: «اوه...، بدترین شرط! اما قبول!»



از سرایشی تندی پایین آمدند. اما با احتیاط. جاده خاکی، به علت باران، لغزنده شده بود و شکاف‌های عمیق سطح زمین مانع عبور ماشین‌های تک‌دیفرانسیل می‌شد!

سامانی گفت: «هیچ‌چیت رو قبول نداشته باشم، دست‌فرمونت رو قبول دارم!»

مهندس: «شرمندم نکن!»

سامانی: «بی‌شوخی گفتم.»

مهندس: «لطف داری.»

سامانی: «بابت امروز ازت ممنونم. امروز واقعاً خوش گذشت.»

مهندس: «خواهش می‌کنم...، خدا رو شکر.»

سامانی رو به مهندس کرد، دقیق نگاه کرد، خندید، گفت: «تو واقعاً خوبی!»

چند دقیقه‌ای گذشت. سامانی باب گفتگو را در میان جاده‌های جنگلی گشود. باب گفتگو

که چه عرض کنم، باب درد و دل!، گفت: «من پیر شدم. من می‌دونم که در باهم بودن شادی

هست...اما! از نظر روحی منظورمه، رانندگی ت رو بکن!»

مهندس: «من که چیزی نگفتم!»

سامانی: «آخه یه جووری نگاه کردی. بد نگاه کردی. همین حرکت‌ها رو می‌کنی آدم

می‌ترسه پشت درد و دل کنه!»

مهندس: «من؟!... باشه، دیگه نگاه نمی‌کنم!»

سامانی: «نه، ... خورد تو ذوقم.»

مهندس: «بگو درد و دل نمی‌آد، چرا می‌ندازی گردن من؟!»

سامانی نگاهی کرد...!



مهندس ادامه داد: «اما من می‌دونم چته. من می‌دونم چی می‌خوای بگی؛ می‌خوای بگی که در زندگی بدشانس بودی. این همه انسان شاد، چرا تو جزء اونا نیستی. جالب اینه که جوابش رو هم می‌دونم: چون تو ناشکری. و نادان. خیلی ببخشیدا! تو گرفتار یه بیماری شدی. خیلی معذرت می‌خوام. تو دچار بیماری کم‌انتظاری شدی! انتظار کم از زندگی! ادامه بدم؟!»

سامانی: «گوش می‌کنم!...»

مهندس: «عرض می‌کردم...! تو می‌گی پیر شدی...»

سامانی: «ببخشید وسط کلامت...؟!»

مهندس: «نمی‌بخشم!»

سامانی لحظه‌ای مکث کرد، گفت: «تو به هیچ وجه مراعات حال منو نمی‌کنی، اصلاً منو نمی‌فهمی، خیلی با من بد صحبت می‌کنی.» ذره ذره اشک از چشمان سامانی جاری شد.

مهندس چیزی نگفت و حالت عصبانی چهره خود را حفظ کرد. گفت: «این بیماری تو نیست. بیماری منم هست. بیماری اکثر انسان‌های امروزه! من... شاید از دست خودم نارحتم!»

سامانی نفس عمیقی کشید و ناگهان گفت: «من احساس می‌کنم کمبود محبت دارم!»

مهندس: «نه! این حرفت اشتباهه. پس بذار اینطوری بگم: تو کمبود محبت نداری، کمبود شادی داری! یعنی کمبود داد و ستد محبت داری. می‌خوای برات ثابت کنم، تو سال‌هاست می‌خوای به کسی عشق بورزی، خودت پر از محبتی، اما نمی‌تونی! یعنی تو دلت می‌خواد کسی رو دوست داشته باشی و اونم تو رو دوست داشته باشه. رو شونش گریه کنی، اونم غرق در شادی بشه. اما نمی‌تونی. چون نیست! بذار اینطوری بگم، تو اگه یه گوش خوب پیدا کنی، فکر نمی‌کنی دوست داشته باشی براش کلی حرف بزنی؟!»

سامانی فکر کرد. نوعی از احساس انقلاب روحی در درون خود یافت، گفت: «راست می‌گی، من اگه یه گوش خوب پیدا کنم، همون دختر چهارده ساله می‌شم!»

مهندس: «آفرین! اینجاست که می‌گم پیر نشدی! اصلاً هم پیر نشدی. برای اینه که احساس می‌کنی هنوز می‌تونی باعث شادی دیگران بشی. برای همین وارد انتخابات شدی. درست نمی‌گم؟ من حس تو رو درک می‌کنم. گاهی آدم احساس پیری می‌کنه... خودم هم گاهی از این فکرا می‌کنم. اما نه! مگه نمی‌گن دل باید جوان باشه! همین حالا احساس می‌کنم بعضی از لحظات اینقدر روحیه دارم که می‌تونم تمام انسان‌های عزیز روی زمین رو شاد کنم. بخندونم. تا

حدی که غم رو از روی زمین ریشه کن کنم. اما الآن...! خلاصه کنم؛ به خودت بگو که هنوز من جوانم. باور کن اگه موقعیتش پیش بیاد، تو همونی هستی که دوست داری بشینی روی تخت... آروم موهای عروسکت رو شونه کنی...!

چشم‌های سامانی پر از اشک شده بود. گفت: «من عمر زیادی رو تلف کردم. فراموش کرده بودم که باید به دنبال شادی باشم. فراموش کرده بودم اگه خودم رو دوست نداشته باشم، دیگران هم منو دوست ندارند.»

مهندس: «باز یه اشتباه دیگه! اصلاً مهم نیست دیگران تو رو دوست داشته باشن یا نه. تو مسلمانی. تو وظیفه داری که خودت رو دوست داشته باشی. یک بار زنده‌ای. در بین این میلیاردها سال! یه عمر کوچولو. تو نمی‌تونی هرطور دوست داری عمرت رو هدر بدی. منم اجازه ندارم. هیچ‌کس دیگه‌ای هم اجازه نداره!»

سامانی: «تو درست می‌گی. به نظر من؛ حق با تویه.»

مهندس: «من هم اشتباه می‌کردم. این مدت که تو گرفتار این موضوع بودی، منم خوب فکر کردم. و فهمیدم که ارزش در بی‌نیازی نیست. به فرض من ادعا کنم به جنس مخالفم بی‌نیازم. این که درست نیست. اون موقع با یه تیکه چوب چه فرقی می‌کنم؟! ارزش اینه که من تعامل داشته باشم. دست دراز کنم. دست دراز شده‌ام رو کسی بگیره. دست دراز شده‌ای رو بگیرم. اون برام بمیره، من براش بمیرم. زن و شوهر باید همدیگه رو پرستن. اصلاً انسان‌ها باید همدیگه رو پرستن. باید قدر زیستن کنار هم رو بدونیم. مردن اونقدر آسونه که نگو و نپرس! پس؛ در دوست داشتن همدیگه تا می‌تونیم باید بکوشیم. کمک به فقرا. مهر به همسر. عشق به فرزند. زیبا کردن شهر. اضافه کردن یک چیز خوب. توصیه به حق. توصیه به صبر. این‌ها که نباشه، به خدا قسم که دنیا هیچ چیز دیگه‌ای نداره که بشه بهش دل خوش کرد!»



از دربارنی شهرک گذشتند و وارد شهرک شدند. شهرکی که خانه خانم سامانی آنجا بود.

سامانی به شوخی گفت: «آخ که دوباره برگشتم به این شهرک لعنتی!»

مهندس گفت: «نه بابا!! ... راستی امشب بازم تنهایی؟»

سامانی: «آره.»

مهندس: «می‌خواهی پیام بپشت.»

سامانی: «نه. ممنون. تازه دارم یه ذره نفس می‌کشم. اصلاً می‌خوام باقی عمرم رو نفس

بکشم.»

مهندس: «خسته نباشی!»

سامانی: «چی فکر کردی! می‌خوام از این بعد هرچی دلم خواست...»

مهندس: «اوهووو...؟»

سامانی: «آره. مگه خودت نگفتی باید از این بعد به فکر خودم باشم. مگه نگفتی اگه جای

خدا بودی؛ و همینطور به زندگیم ادامه بدم، گوشم رو می‌گیری و پرتم می‌کنی تو جهنم؟!»

مهندس: «حرفت کاملاً متین. ولی یه چیزی بگم. که این خیلی مهمه! خیلی هم مهمه!

یه فرقی هست بین کار بد و کار خوب. شاید تنها فرقی که کار بد و خوب داره همین باشه: کار بد

منظورم فحشا نیست. هر کار بدی منظورمه. یادت باشه؛ کار بد کاریه که انسان می‌خواد برای دور

شدن از خستگی و غم دست به اون عمل بزنه، اما کار خوب کاریه که انسان از چیزی فرار

نمی‌کنه، بلکه برای تولید یک چیز نو و برای تولید شادی در اون راه قدم برمی‌داره!»

سامانی: «آفرین.»

برف‌پاک‌کن به این سمت و آن سو در حرکت بود. باران لحظه به لحظه تندتر می‌شد. به

در خانه سامانی که رسیدند، دکلمه‌ای شروع به خواندن کرد:

«گرچه این جمله به فکر همگان افتاده!...»

قبل از پیاده شدن، سامانی دستش را از روی دستگیره ماشین عقب کشید، گفت: «فقط

می‌دونم اگه... ما دیگه الگوی خوبی برای بچه‌هامون نیستیم.»

مهندس: «زمانه تغییر کرده. امروز دیگه مثل همیشه والدین از بچه‌ها بااخلاق‌تر نیستن.

گاهی بچه‌ها از پدر مادرشون خیلی بااخلاق‌ترن. مگه پدرمادرها کی ان؟ همون بچه‌های پایه سن

گذشته‌ان، منتهی با کوهی از نارسیده‌ها!»

سامانی که اجازه خواسته بود سوال عجیبی بپرسد، سرانجام سوال خود را پرسید: «تیکه

نپرون؟ ولی دوست دارم سوال مو شفاف جواب بدی: عشق چیه؟ چطور می‌شه آدم عاشق

می‌شه؟!»

مهندس: «سوال‌های عجیب غریب می‌پرسی! آدمو می‌ترسونی. ولی من عاشق نمی‌شم. خودم رو می‌گم. من هر موقع به کسی کم محبت می‌کنم، تند برخورد می‌کنم، سرد برخورد می‌کنم، عاشقش می‌شم!.. و چون از عاشق شدن می‌ترسم، دوست دارم تا می‌تونم محبت کنم، برای همین همه رو دوست دارم!!»

سامانی: «تو دیوانه‌ای!»

مهندس: «دست‌گیره ماشینم رو کندی! یا پیاده شو یا پیاده نشو!»

سامانی: «یعنی تو نمی‌خواهی کمکم کنی؟»

مهندس: «انتظار داری تو این بارون از ماشین پیاده شم؟!»

سامانی لحظه‌ای مکث کرد، برگشت و نگاه کرد، گفت: «عاشق این شوخی‌هاتم! ده سال بود که آرزو داشتم اون آشغال یه شوخی با من بکنه! از خشک بودن حالم به هم می‌خوره! به قول تو، برای تولید شادی، هیچ ساختار فکری نداشت! و نداره! ... می‌دونم که اگه رأی نیارم، دوسه روزه طلاقم می‌ده.»

مهندس: «می‌خواهی خودت درخواست طلاق بدی؟»

سامانی: «با یه وکیل صحبت کردم. یه مقدار پول می‌گیره، دیگه بقیه‌ش با خودش.»

مهندس: «خوشحالم که خلاصه تکلیفت با خودش روشن شد!»

سامانی: «ممنون. خسته شده بودم. سال‌هاست طعم آزادی رو نچشیدم. سال‌ها با یک مرده زندگی می‌کردم. با یک جنازه. اصلاً اینطوری بگم. ما سال‌هاست که از هم طلاق گرفتیم، اما هنوز روی کاغذ نیامده. فکر می‌کردم بتونم تا وقتی هستم تحملش کنم، ولی وقتی بیشتر چشمم رو باز می‌کنم، دیگه نمی‌تونم! به قول تو که می‌خوام از این بعد مسلمان باشم و مظلوم بودن رو بذارم کنار.»

مهندس: «البته اینطوری که تو شروع کردی، می‌ترسم از من جلو بزنی؟!»

سامانی: «تترس! اینا همه‌ش حرفه. عین همه حرف‌هایی که انسان‌ها تو عمرشون زیاد

می‌زنن و هیچ موقع پیاده نمی‌کنن!»

مهندس: «نمی‌خواهی پیاده شی؟!»

سامانی: «می‌خوام. ولی یه چیز دیگه مونده....»

مهندس: «بفرما؟!»

سامانی: «قرار گذاشتن با دیگری خلافه؟ از این چیزایی که شما می‌گی؟ اسلام؟!»

مهندس: «با کی می‌خوای قرار بذاری؟! شوخی کردم... شوخی کردم... نه! معلومه که نه. زنا که نیست. اصلاً با هم بودن رو خدا دوست داره. با اینکه درست نمی‌دونم منظورت چیه، ولی هنوز خیلی چیزها هست که با چشم‌تنگی‌های مردم جور در نمی‌آد! اینو باید در نظر داشته باشی.»

سامانی: «می‌فهمم. ولی می‌خوام تو رو محرم اسرارم بدونم. یادته فکر می‌کردی کسی که می‌خواد بهت پیشنهاد ازدواج بده، باید آسمون باز بشه، با حاله‌ای از نور بیافته پایین، انتهای وقار، انتهای ادب، انتهای فهم! منم همین آرزو رو داشتم. اما یه دفعه دیدم لباس عروسی تنمه و با کسی که واقعاً عاشقش شده بودم ازدواج کردم. ولی از اون زمان... خیلی گذشته. دنیا فرق کرده. دارم چی می‌گم؟! می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ می‌خوام بگم... تا حالا شده احساس کنی کسی پیدا شده که می‌تونی باهاش بگی، بشنوی، سختی بکشی، در لحظات سختی با همدیگه بخندین، حتی در لحظات خوشی!، لبخندت رو بفهمه، بغضت رو بفهمه، دور دنیا رو بگردی، گریه کنی و هر نگاهی که اتفاق می‌افته طراوتی نو برات داشته باشه؟ اما چنین نگاهی پیدا نکردم.»

مهندس که کلی کلافه شده بود، گفت: «حالا پیدا کردی؟! خوش به حالت!! پیاده شیم؟؟»

سامانی: «نه! ولی حالا یه خنده نو دیدم... من می‌گم مگه چند بار دیگه زندگی می‌کنم. فقط اینو بگو: آیا داشتن یه دوست گناه داره؟ کار خوبی یا بد؟»

مهندس: «تو چیزیت شده؟ خدایا منو ببخش! ناهار چی خوردی؟ منم همون رو خوردم که! چه سوال‌های سختی می‌پرسی! من که اصلاً نمی‌فهمم چی تو دلت هست! داشتن یک دوست، شاید منظورت یک دوست پسر یا مرد... نمی‌دونم... شاید تو شبکه‌های اجتماعی... در هر صورت... ؛ گناه رو نمی‌دونم، فقط اینکه هر کاری توش لذت باشه، خوبه، ... و هرچقدر اون خوبی پایدارتر... اون خوبی خوب‌تر!»

و در ماشین را باز کردند...





مهندس تنها نشسته بود در خانه. غروب بود. هوا هم بارانی. یه جورایی خسته به نظر می‌رسید. طرف‌های ظهر نتیجه انتخابات روز گذشته معلوم شد؛ سامانی رأی نیاورده بود. تلفن را برداشت:

مهندس: «سلام.»

سامانی: «سلام.»

مهندس: «خوبی؟»

سامانی: «ممنون. بد نیستم. تو چطوری؟»

مهندس: «شکر! منم خوبم... ، خلاق هرچه لایق...! قبول داری؟»

سامانی: «بله، صدالبته، واقعاً که خلاق هرچه لایق! بیا لب‌ت رو ببویسم!...»

مهندس: «اوه! از صدات معلومه كه... آفرين؛ خوشحالم كه نارحت نيستی. واقعاً كه آفرين. ديگه چه خبر؟ كجايی؟ چه كار می كنی؟»

سامانی: «هیچ! خبر خیر... خبر سلامتی.»

مهندس: «زنگ زدم ببینم حسش رو داری يه دور بزنی، اما پشیمانم الان! هم داره شب می شه، هم هوا سرده، هم بارون مثل اینکه داره شدیدتر می شه. ولی می گم فردا نهار بازم ببریم بیرون. نظرت چیه؟ يه جالب رودخانه پیدا کنیم...»

سامانی: «قبول دارم. عالی!»

مهندس: «پس یازده می آم دنبالت...؟ بیرونی؟ صدای ماشین می آد؟ تو شهری؟»

سامانی: «آره.»

مهندس: «تو این بارون؟ عجیب! این موقع شب بیرون چه كار می كنی؟!»

سامانی: «بخشید شوهر خوبم! از این بعد هرچی تو بگی! زود برمی گردم خونه، خودم رو برات آماده می كنم، رو تخت منتظرت می شینم تا بیای...!»

مهندس: «اوهووهه؟! آفرين! مثل اینکه انتخابات بدجوری رو مخت تاثیر گذاشته؟!»

سامانی: «آره مثل اینکه، خیلی هم بدجور تاثیر گذاشته!»

مهندس: «لبته نگران نباش. به زودی خوب می شی! يه مدت بگذره، مطمئنم درست می شی... آدم ها همیشه معمولاً از زیر بار استرس درمی آن، يه مدت دل شون هوای آزادی می كنه!»

سامانی: «شاید حق با تو باشه! ولی اگه زنگ زدی برای كيك، نمی تونم الان دستور پختو بهت بگم، يه مقدار كار دارم... راستش... كاش بعدظهر زنگ می زدی...»

مهندس: «نه، برای كيك زنگ نزنم. اصلاً امشب به هیچ وجه حال پخت و پز ندارم. امروز كار حیاط سازی خیلی خسته ام كرد. چطور بگم، احساس می كنم جدیداً خیلی زود خسته می شم. قراره فردا بازم ده تا تراكتور خاك برگ بیارن. واقعیتش چند تا كارگر می خوان این محوطه پشت رو از حالت جنگل دربیارن، می خوام صافش كنم! می خوام لوبیا بكارم، باورت می شه؟!»

سامانی: «شوخی می كنی؟ مهندسی ديگه تعطیل؟!»

مهندس: «راستش آره! دگه خسته شدم. دوست دارم این آخر عمری يه دستكش بپوشم، سرم رو با وجین كردن باغ گرم كنم...»

سامانی: «این چه حرفیه می زنی تو؟ آخر عمری یعنی چی؟! از تو بعیده!»

مهندس: «شوخی كردم. ولی دلم استراحت می خواد. خوب شد گفتی! با این اوصاف، آخه من فردا نمی تونم بيام. نهار فردا باشه برای يه روز ديگه. می خوام فردا كلاً خونه باشم.»

سامانی: «باشه، هرطور راحتی.»

مهندس: «راستش نشسته بودم، گفتم از بیکاری...»

سامانی: «صدای چی بود؟»

مهندس: «صدای رعد و برق. یعنی صدای رعد!... صبر کن پنجره رو باز کنم. فکر کنم امشب از اون شبا باشه! وای... یه نور دیگه... یه رعد دیگه... الآن صدای می‌آد. الانه که دوش آب راه بیافته...!»

سامانی: «نمی‌ترسی؟ تو اون خونه به اون بزرگی؟»

مهندس: «نه بابا. این همه سال نترسیدم، امشب بترسم؟!»

سامانی: «نکنه خواهر پسر شجاعی...؟!»

مهندس: «دقت کردی؟ گوش کن! صدای دزدگیر ماشینم. با اینکه تو پارکینگه! چه خبره اینجا. شده کلبه وحشت! کم مونده مثل تو فیلم‌ها باد بزنه پنجره یهو باز بشه، پرده تکه بخوره، اینجوری دیگه می‌شه یه فیلم ترسناک کامل! اینجا هم تاریک!!»

سامانی: «همه برق‌ها رو روشن کن! ادعا رو بذار کنار، لامپ‌های ساختمون رو روشن کن. یه موقع یه دفعه یه سایه می‌بینی زهره‌ترک می‌شی‌ها! حتی من اگه جای تو باشم تمام روشنایی‌های حیاط رو هم روشن می‌کنم.»

مهندس: «نه بابا. نیازی نیست. این همه برق اضافه برای چی روشن کنم؟!»

سامانی: «من هرچی بگم تو باز کار خودت رو می‌کنی...! اصلاً ولش کن. راستی، چه کار داشتی؟»

مهندس: «هیچ. کار خاصی که نبود. تو این هوا نه حس سخرانی دانلود کردن و گوش دادن دارم، نه آهنگ گوش دادن، تنهایی هیچچی نمی‌چسبه. برای همین یاده اون حرف افتادم. قرار بود نمایش دوستانت رو تو فیس‌بوک پنهان کنم. ولی وقتی می‌خواستم وارد شم... یادم اومد پس‌وردت رو عوض کرده بودی؟ خوب استعداد داری!»

سامانی: «خواهش می‌کنم. ولی نه، ممنون. دیگه نمی‌خوام باعث زحمت بشم.»

مهندس: «زحمت کدومه؟ این چه حرفیه می‌زنی تو؟»

سامانی: «آخه... من دیگه اونجا کاری ندارم.»

مهندس: «عجبا! رمز عبورت رو بگو، ما که این حرف‌ها رو نداریم.»

سامانی رمز عبور را گفت و دیگر چیزی نگفت و ساکت شد.



چشمان مهندس تنگ شد، با اخم، گفت: «این عدد چقدر برام آشناست... بذار ببینم... این که شماره دربانۀ؟!»

سامانی: «آره...»

مهندس: «شیطون؟!؟!»

سامانی: «تعجب کردی؟»

مهندس: «نمی‌دونم والا.»

سامانی: «تو گفتی یه شماره که فراموش...»

مهندس: «وای، وای، وای، وای!»

سامانی: «سخت نگیر.»

مهندس: «قربونت برم. من خوب یادمه چی گفتم. خوش باشی.»

سامانی: «ممنون.»

و خدا حافظی کردند.





باران، شدت یافته بود و صدای رعد همچنان به گوش می‌رسید. گویی ابرهای تیره به سقف آسمان چسبیده‌اند.

مهندس برخاست، از آشپزخانه خارج شد. لامپ آشپزخانه را خاموش کرد. چراغ پذیرایی را روشن کرد و در مبلی تک‌نفره پشت به نور، در نشیمن، نشست. مشغول فکر کردن شد. مانند همیشه. اما بیش از هر زمان دیگر، اینبار در فکر فرو رفته بود. نفس عمیقی کشید. به سقف تاریک نشیمن نگاه کرد. لبخندی زد! به چپ متمایل شد، تلفن همراهش را از عسلی برداشت و دکمه‌ای را فشرد و سپس روی پایش گذاشت.

مَبر ز موی سپیدم گمان به عمر دراز...

صدای آهنگ را بیشتر کرد.

دراز کشید و مانند عروسک‌ها چشمان او خود به خود بسته شد.

پس از پایان یافتن آن آهنگ، آهنگ غمگینی پخش شد که مدت‌ها گوش نکرده بود. این لحظات، غمگین‌ترین لحظات عمر او بود که داشت سپری می‌شد.

داره از تنهایی گریم می‌گیره...

کی می‌شه که من و تو، ما بشیم و رها بشیم...

این آهنگ نیز پایان یافت.

گوشی موبایل را برداشت و پس از اندکی، دکمه سبز را فشار داد:  
بیرونی؟

- می‌تونم ایندفعه رو جواب ندم.

نه. می‌خوام بدونم.

- با هم قرار داریم. با خانم سامانی.

این موقع شب؟

- آره. پیشنهاد اون بود.

حتماً بعد از شام می‌خواهین با هم قدم بزنین؟

- سکوت کرد.

حدس می‌زدم، خوش بگذره!

- ممنون.

خداحافظ.

- خداحافظ.

اتمام تماس؛ آهنگ بعدی شروع به خواندن کرد.

اگه تو شبای سردت با خودت تنها می‌شینی...

همه دلخوشیم به اینکه... که تو یادت موندگارم...

آهنگ را قطع کرد. برخاست. به سمت آشپزخانه رفت. لیوانی را برداشت. به پنجره نگاه کرد. باران. تاریکی. ابر. و ناگهان نور. و آرام آرام در انتظار غرش می‌ماند. غرش آغاز می‌شود، پایان می‌یابد...

زمزمه کنان با صدای گرفته گفت:

«خداجونم، من سرحال نیستم!»

غرش پایان یافت. و بارش دانه‌های ریز باران بر سنگ‌فرش حیاط همچنان ادامه داشت.

لیوانی را که تا نیمه پر کرده بود، آرام سر کشید!



«...شاید از من بپرسی چرا گریه می کنی؟ برای اینکه دلم برای آرزوهایم تنگ شده. دلم برای رویاهایم تنگ شده. دلم برای خودم می سوزه. اما می خوام باقی عمرم را سرگرم دوستی باشم. تا کنون، تنها سرگرم خیالاتم بودم...!»

از روی مبل برخاست و پس از حدود یک ساعت با خود حرف زدن، دوباره به آشپزخانه رفت و لیوان را تا نیمه پر کرد و بدون آنکه سر بکشد آن را همانجا بر روی پیشخوان رها کرد. با اینکه چشمانش قرمز شده بود، اما قصد نداشت تا کلنجار رفتن را با خودش رها کند. نگران و پر از اضطراب قدم زنان وارد پذیرایی شد و مدتی نیز مسیر آشپزخانه تا پذیرایی را پیمود! آنقدری که چند بار در آن تاریکی سرش گیج رفت و به کمک دیوار یا گاهی مبل خودش را نگه داشت!

آهنگ مورد علاقه اش در حال پخش بود که:

گل پونه ها بی همزبانی آتشم زد.  
می خواهم اکنون تا سحرگاهان بنالم  
افسرده ام، دیوانه ام، آزرده جانم!

افاف به صدا درآمد. باران شدت سابق اش را هنوز داشت. و زبان بسته مانند موش آب کشیده شده بود!

بله؟

- سلام خانم.

سلام، چه زود آمدی! بیا بالا... آره، بیا، آفرین، بیا کارت دارم. تو بارون خیس شدی. موتورت آوردی داخل بذار زیر سایبون...

بیرون سرد است و داخل خانه گرم. چراغ های پذیرایی را روشن کرد و در ورودی را باز گذاشت. مهمان وارد شد. کاپشن سفید را از تن او درآورد. آن را به رخت آویز کنار در آویزان کرد.

پسر همانجا ایستاده بود. به داخل آشپزخانه بازگشت. سفره را آورد و خم شد و روی فرش پهن کرد. سبد نان را با یک دست و ظرف پوره سیبزمینی در دست دیگر، کنار سفره گذاشت.

مهندس پرسید:

«چرا دم در وایسادی؟ بشین. اونجا رو صندلی بشین. خجالت نکش. بفرما.»  
چشمانش را که به خاطر جاری شدن اشک قرمز شده بود، مالاند. لیوان نیمه پر را تا انتها سر کشید و به همراه پارچ آب و یک لیوان دیگر به کنار سفره آورد.  
پسر که به کنار سفره آمده بود، به تابلوی روی دیوار نگاه کرد.

دور کردن کر و روزی بر مرادمان رفت  
دانا یکسان نباشد حال دوران غم مخور

مهندس که ظرف غذای املت را از آشپزخانه می آورد به تابلو نگاه کرد، گفت:  
«من این شعر رو خیلی دوست دارم.»  
پسر گفت: «منم این غزل رو خیلی دوست دارم. اون رو از حفظم. بیت بعدی...»

حافظا در کنج فقر و خلوت شب های تار  
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور...!

لبخند زیبایی بر لبان مهندس نقش بست. ادامه داد:  
هیچ... امشب دل ام گرفته بود، گفتم با هم شام بخورم. تعارفی کرد و کنار سفره نشست.  
بزن، لقمه بزن...!!! .

پایان.





۱۳۹۰/۷/۱۵

-----

حامد ۲۶ (حامد احمدی)

[www.hamed26.blogfa.com](http://www.hamed26.blogfa.com)

-----

«پناه می‌برم به خدا از شر شیطان رانده شده»